

یکی ناسر نبشت پر باد و دم  
 و زان طعنی که در او از شاه  
 بفرمان او که او را مومن گنم  
 بچو است تا بر سر شهر باد  
 همه یاد کرد و این بنامه در آن  
 چو از چهار زمین بر زمین  
 چو نامه بر یک پرزید  
 که خسر و فردی کالی رسید  
 اگر چه در روز فرزند زنت  
 چنین گفت تا نامور ناموری  
 چنین داد باخ که ایدون گنم  
 خود گاه بی خسر و زان کرد  
 بیاد و مان پیش خسر گشت  
 تا آن مر بر ساربانان  
 پرش بر فتنه که در نشان  
 ز گمان چو پرواز که در هوا  
 از ارمان باز دست نبرد  
 زمانی بخر تا ز محاسب  
 همه پیش تو تن کشین هم  
 خود بد و هر کس را گنید  
 بخورد سو کند از انسان گنید  
 چو بشند هر که خسر و فتنه  
 بزاین هر که بود خوشگن  
 چو او شد به سازیم بر او را  
 بد و گفت ای شاه که در فراز  
 را از تو او دای کرده بند  
 خستین فرستش کی به تن  
 ز کس کی بکس راه را گنم  
 ای ساخت این کسب خستین  
 کسی را از زان نزد یک ای  
 پیش تو با جان بگویم گنم  
 برین خنده او را جاندار شاه  
 ولیکن کنون من چو چوین  
 بد نیگو ز بر نام جان رسید  
 یکی بر این شهر دنیا جوئی  
 چو بشند گفتار من کسب  
 بیشتر آید زیره تنم

من گفت هر که زایش هم  
 از متعلق و آن ده کدان سیاه  
 سیاهان ز دشمن چو چون گنم  
 سر او که بکسب زده گنم  
 فرستاده آمد سوی طبع گنم  
 همه خسب ساسان زمین بر گنم  
 دشمن گشت از این نامور گنم  
 که از نایب سبب خواهد گنم  
 بد نیگو ز بند که در زنت  
 که بی تو بسبب کس کلام گنم  
 با فتنه دل در برود گنم  
 نشسته آرا مکار و احمد  
 همه را ز بار کشتا و ز فتنه  
 چو ساخت تا آوز با دکان  
 بجالی که بود از گرامی نشان  
 ز شیر از چون سبب و فتنه  
 بنظر سواران و جنگی سران  
 زمانی توان پیش از کسب  
 سپاس بران کسب گنم  
 که بیان کنی این سبب گنم  
 که هر تو بادیده دارم گنم  
 هم اندر زان کس فرستاد  
 بزنان کسب بدی گنم  
 چنان بنده خورد و خود گنم  
 گنم چو بین زمین شد گنم  
 فرستی که باشد سو گنم  
 بدان تا چه بنید بسرش اند  
 کلاه یا نشس بر بر بنیم  
 که شاه فرزند از گنم  
 فرستاد کای کرد و بکار جوئی  
 چو ایم دانی ز زان گنم  
 هم کنون می آید راه  
 که کرده تر مرد قهار نیست  
 بجالی که لشکر فرود آورید  
 که زان بیاید بر یک دوی  
 هم اندر زان کس فرستاد  
 و گفته از خجسته دشمن

و کز خستین خسر و دشمن  
 من گفتم از این سبب گنم  
 اگر که گشت او شاهی گنم  
 پدر که در دوزخ زود در جهان  
 بیازادگان گنم  
 ز این بجز اگر در دوزخ گنم  
 پس که بی آید زین گنم  
 درم راهی میخ سازم گنم  
 چنین گفت هر که من گنم  
 نمائی کی مرده او اند گنم  
 کنون ز هر خسر ما ز کسب گنم  
 بست تو از دوی خوشگوار  
 چو بشند خسر و کسب گنم  
 چو کاهی آید به خستری  
 چو با دکان و پرواز گنم  
 یکجا یک خسر و نهادند گنم  
 بیایند خدا که خوابی گنم  
 بگو از کسب ستایش گنم  
 بدشان چنین گفت خسر گنم  
 بیاشم بد نیز با ایستی  
 چو این شد زان در ان گنم  
 که گنم و بند و کرده بند

فرستادن هر مزاجین کسب را با لشکر  
 بجنگ بهرام و کشته شدن این کسب  
 بد سنت همساره خود  
 بد و گفت شاه این کار گنم  
 اگر هستی چو بد و باج گنم  
 ایستی چو بهرام جنگی گنم  
 یکی مرد بدبسته از شهر گنم  
 ز شهرت کسب ز خدایم  
 فرستاد این کسب از ان گنم  
 بد و گفت شاه آن بد گنم  
 بد و داد مرد بد به خستری  
 بر سپید نازان که نامی گنم  
 که یک پرواز ای دار گنم  
 چو آید بر سپیدش از گنم  
 به کسب با پرواز زان گنم

زیر دود و لشکر شاه شاه  
 بر آنکه خسر و نشسته گنم  
 ز بر تو او را بشا خستری  
 که بهرام در کسب بر دوزخ  
 چو خسر و نباشد در ان گنم  
 بیاید فرستاده گنم  
 به عهد و عهد بر سر دکان  
 بیایم چنین گفت گنم  
 چنین گفت هر که من گنم  
 بد و گفت هر که در فتنه گنم  
 کنون هر با می بجام اندرون  
 از این ساختن حاجب گنم  
 شب تره از طبع گنم  
 که خسر و بیازاد شهر بار  
 ز گمان چو استای زندان گنم  
 به کسب هر کس که ای گنم  
 شو تا نداری هر اس گنم  
 که از شهر ایران چو سبب گنم  
 که پیش از کسب ای گنم  
 جان چون شند ز کسب گنم  
 که تا از کسب چو بدید  
 که این مرد و خالان خسر گنم  
 با من کسب از ان گنم  
 شد این کسب از این گنم  
 ای خون من چو بد از جهان گنم  
 سپاسی فرستم تو سالار گنم  
 و که چنان دیره گنم  
 مرا کسب از کسب گنم  
 چو بشند کسب گنم  
 مرا که خواهی تو از شهر بار  
 که هم شری من جیاد گنم  
 یکی مرد خوزر بکار دوز  
 بیاید و این کسب گنم  
 بد و هر کس گفت خستری  
 سخن هر که بد نباشد گنم  
 از این پس بد و گفت گنم  
 میان خد و ن مرد کور شاه

ز زنی که او کرده بد نیاس  
 پرستان که اینا بخت  
 ازین پس ناشم بر او را گنم  
 که بر ناسا و دلا و پرواز  
 به نیکو زین در کار گشت  
 سفید بانا داران گنم  
 بخت این با من کسب گنم  
 که بنویسند و میدان گنم  
 بر این شوخ را گنم از جهان  
 ز خسر و پرواز دوی گنم  
 از ان به کجاست زان گنم  
 بر او کام و آرام گنم  
 تو کسب که گشت از جهان گنم  
 بر ناسا با خوار با گنم  
 در همان چو خستری گنم  
 از این با من کسب گنم  
 بزنی را در دوشان گنم  
 که از تر نشند سوا  
 بیایند سو کند ای گنم  
 همه سوی از ناسا گنم  
 که چاره نوب از دوز  
 بر دانی در جهان نو بد  
 که از زای دوریم و در گنم  
 که آن دای چون بد گنم  
 خستین من کسب خستری گنم  
 بر زم اندرون و دست بردار  
 بخویش آن دای بهتر بود  
 در کی مرد راه گنم  
 به معرفت خواهد سوی کار  
 دو ان با تو ایم دین کار  
 بزندان بهیم و گنم  
 خواهی زمین چشم داری گنم  
 ای را از چون باه لشکر بر  
 بر تو باید پذیرد سپاس  
 بخوید عهد بودنی بی گنم  
 یکی لب بچنان که تا خوش گنم  
 را ناید و باه بیاید بر راه

پیش از آن خال بر گشت  
پوشید این کشت این سخن  
بر آید راه در آن اندرون  
سیاست کردی در زبان  
بشت نهاد از برش  
چو پاج کز زده پیش من آید  
رمانید زوان زمان سخنتم  
چو آن نامه سلطان در آنجا  
ببند کون راه خون سخن  
نشد سنجید در این کشت  
بشیر ز دست خور زود  
بر کردن مشر نامدار  
چو خون آن کشته با نامش  
پرسید بر ام کین کشت  
که با شاه ناماد پستی  
نگون بخت از زده بر در کون  
کردی سوی خرد اندر  
رازد در باره او این بخت  
در بر سخن رفت خدی شای  
در گفت خرد و زار شاه  
چو از طبع بر شدن کشت  
ببندی و کسب شد آگاهی  
ز کار زنده چون گشته اند  
بمیرفت بندوی کشته پیش  
پس ای چنین گفت کسب کرد  
اک هر بخت بر یکجا  
او که هیچ سستی کند ازین  
که هر که میباید چنین با جور  
چون از سر شاه برده شدند  
چنین است کرد در هیچ بند  
کسی که فرید از بسکی شود  
که در شب نزدیک خرد شود  
از آتش کشت بود پند  
ترسد که در هر صغیر  
هم او اکنون چون کی بگفت  
سپاسی به از بود در سبیل  
بمهر ز آگاهی راه رفت

بهر که کرده اند کشت  
یاد آمدش کشتای کس  
تو یاری کنی او بر زود  
که این در ترانه از دما  
چو شد شک همسایه را خد  
گر تا ناشی بر شمس راه  
از آن کرم و تمار و بختیم  
از کار جهان در شگفتی بافت  
نیاسد از بجز او سخن  
از کس بر آید بشیر و سب  
چو بجوی حسدی بر او کاب  
سر آمد بر زدم و هم کار ز  
بمناخت پیش بر ام شد  
بر این سوختی که خواب کشت  
بجواب از درون سرش بد  
دل مرد به کار سید کرد  
تی خرد رفتند نزدیک شاه  
ندیدش کسی غیر از این بخت  
وزان بختن بوده ز بارگاه  
همی سوی ایران گذار سپاه  
ازان پادشاهی بند کشت  
که تیره شد آن فر شایخی  
ز فرمان کشتند و بره  
زده در بالکره ساز کشت  
بشکر که این خوار توان شرد  
از این سپهر او را خوار شد  
شاه سپاه بر ایران بین  
که او دست یازد خون سر  
ز بخش کوفت بر کشتند  
دل اندر سزای سنجی بستند  
نکودیدی تا بدی نشود  
از ایران با کاهی نشود  
چون شد چو بر کل شغل  
شود ز خاکش تا سوختند  
سخن هر چه که دید بختند نام  
بمیرفت بانام حسیل خیل  
چو بجوی از راه شان کام

دو پیره زن گفت کاست  
که از گفت اشک شایگان  
و راه دیده داد کسی کرد  
بمکت شاه این سخن پای  
فر او پس بستود و بخت  
از دستدان نام مرد چو  
کون باز کردم سوی بخت  
که ای پیردم سایه جانم  
پرازد دل ز کشت  
دلش پرازد شد شمس  
بمکت ایردم کرده راه  
ز خیر بر آورد بر خون  
بد و گفت لنگ سر شست  
بد و گفت این کشت سوا  
تو پادشاهی هم اکنون  
سواران که امین کشت  
چنان شد که از پیشانی رسد

که از زخم او بر تو باید کشت  
بمکت و بر خورشید ناید  
وز اندیشنا خور و خوش  
بمکت شاه این سخن پای  
ز زخم خدایت بودش  
بمکت این پیردم شست  
چنان شد که با او انکشت  
بدان تا پیش آمدش و کشت  
ز من خو استم قدر حاجت  
که اگر بند ز سخن لنگش  
که او به کالیده بد رفت  
که آمد بکشت از ز شویا  
که بر تو کردید ز انکشت  
بیاه زده بود از شویا  
بر اندک کرد در زده

بندیده جوش تو بر بخت  
که جوش تو بر دست هم  
یکی نام نوشت نزدیک شاه  
چو آید نغمه های آرزو مان  
بد و کشت این نامه را در زمان  
بمکت ندان و بند کرد  
زانی همی بود بره ترند  
چو بگو کون چون شایب  
چو ز یکسان نامور شدند  
چو همسایه آمد بخمس درون  
چنین داد پاشخ که خوشی  
سپاد که تنها بود ناچوی  
چو بالنگر آمد همی پیش تو  
بد و گفت بر ام کین ارسا  
بمکت از روی زود بر شست  
چو کار سپید بفرجام شد  
چو آگاهی آمد سوی شویا  
بر اند زار ام از خورد و خجا  
یکی کشت بر ام شد حکوی  
بماند از آن کار کرد آن  
سپاه اندکی شد در گاه  
که آن کسی با جوید کشت  
بمکت از روی هر که بشکری  
ز بازار پیش سپاه آمد  
اگر کشت خوارید بکشت  
شمار ابویم اندین پیشرو  
بمکت کسب کسب سپاه  
شده از دیوان شاه شست  
در همچنان زنده بکشتند  
اگر صد بود سال اگر صد پرا  
چو آنجا کسب بکشت  
فرستاد آمد بر شاه نو  
چنین کشت انکوزاه زرد  
بمکت بد چون سخن بخت  
بمکت کز روی سپهر  
چو آمد ببندد از راهی  
زده سوی ایران شاه آمدند

که ز مغز او شگفتی کشت  
یکی بی تارستی ولی تار  
که این که بر کشتیم  
بمکت بر سرش بدگان  
بر زود نزدیک شاه هم  
کسب هم سی ناچان و حیران  
پس از نامه شاه بگشاوند  
که بر آید ازین بد خواب  
کسی را ندانند از بارگاه  
بمکت کوه دست یازد  
چو کردم که بد کردن آرستی  
بمکت که دانه سوی بخت  
نمود که از رای کم پیش تو  
بدان رفت بود از زود شاه  
نظاره بر او کشور و لشکرش  
ز مردم بی زود بر ام شد  
ز این کشتیسان که نماند  
همی بود یادیدگان بر آک  
بخت زدی نهاد است  
وزان هر کسی رای دیگر کشت  
جهان تک شد در شاه  
ز حکم دران برده شایست  
بماند سپاه از هر دی  
ولایت در گاه شاه آمد  
بمکت بزکان ایرانیان  
شایم بر گاه او شاه نو  
اگر خد فرین با ام شاه  
بمکت که آن شاه باونی  
بمکت آنچه به خوار شد  
کشت سخن کا دادند شمار  
بر آن خد روی بکشت  
کشته شبی تیر زانه نو  
بمکت زبیدی نشی بکشت  
در ایران خردم سر شست  
بمکت بر ام یازده  
که آمد فرید بخت می  
ار شاه بر دستا خار زده

اندو کین شدن هر روز و بسن در راه  
ایرانیان و کور کردن بندوی و ششم

سر نه کان شد بر زور کین  
بمکت بسکان بند بر شست  
بمکت ندان و بر شست  
بمکت ز دیده بسته شرم  
که کشت خواهد با یکی  
سپاد از او آید بازیم شست  
یکی کوشد بس کین از جهان  
بمکت چون شش نشکر  
نماند پس با بر شستم شاه  
کسی که با هم از گاه و بخت

پادشاهی خسرو بر روی و بست سال بود  
اگاه شدن خسرو از کور شدن هر فرد  
بر تخت نشستن

گر این که گفتی خوش آید مرا  
هم اندر دان اندل سپاه  
از راه دیده بخت می سپاه  
پذیره شد ندش بزکان

ز هر که گشتند و خشنود  
 بشنودند و رفتند خشنود  
 یکی را بر پند سر و پا دست  
 اگر خود زادی فرود نهد  
 پو خسر داشتند از پختند  
 جواد امر آید بر برستی  
 شاهان و پادشاهان نهد  
 که در گاه و بیکه کسی را بسوزند  
 نباشد مرا کسی و اوری  
 بر نفس که بشنید گفتند

بل رای آن بهتران به کید  
 پیش بد رفت با باد سرد  
 نزارام خورد و نه جانی  
 بودی و در روز تنگ چو  
 بر شد هر کس که بودش که  
 که بیداری آرد چه گاستی  
 به کار با ما سه پیمان نهد  
 به جای چیزی نفس بر خود  
 اگر تاج من جست از خشنودی  
 ای افسردن خواند بر تاج

شاد زدی مشک طوق تاج  
 چو گویم از این گشتند تنگ کرد  
 یکی داد پد تو شد از شد  
 خدی جهان از نه به بدی  
 که انجان را همه خواندند  
 ابا هر کسی رای با برستی  
 از از زدن مردم پارسا  
 کنون دست از این گشتند  
 که اگر هر تن او و نازاد

پان طوق ازین در مایه تاج  
 که هر که نیا ساید از کار کرد  
 بودند بیاید خرد خسر  
 اگر که بدی مرد اگر بدی  
 بر آن تاج نو که هر افتادند  
 ز صدا کردن سراسر  
 و دیگر گشتند سراسر از نازاد  
 و هر گشتی جست باید تکی  
 که خود سخن با کسی حسود

که فرود بودند بسیار  
 یکی را ای تاج شاهی و  
 سر ختام هر دو خاک اندازند  
 کنون در چو کار خسر و  
 بر تو چنین گفت کان تاج  
 از زدن پذیرفتن تاج  
 سوم دور بودن چو گشت  
 که هر چه از مردمی در خود  
 نباشد شمار جسد از اینجا  
 بر شد شاد از بر تخت او

به بد و بی شاه بر شکی  
 یکی را بدر یا بسای و  
 تبارک و نام پاک اندازند  
 بخوانند آگاهی تو بریم  
 نیاید مگر مردم تنگ بخت  
 ایمن روشن و ماه درخت  
 که در دوش بود سوی نفس  
 در آن پذیرنده باشد خود  
 نیازم بگردار اسپه  
 ای افسردن خواند بر تاج

تصویر سه روز



سید فردا آمد بخت شاه  
 چاکر شد تا بفرود  
 بر سید شرم و سرو پای او  
 بگو تا بر سرهای گنبد  
 به دگت بر زکامی پرورد  
 یکی آنکس بگریه با داد  
 جان نیز داند مردی کن  
 نه بیست ازین پس جان بکشم  
 و لکن نکون بر و شردن  
 و گر آنکه باشد دیری کن  
 بدان این ز کس هم گمان کرد  
 خواهم همه کینه خوشین  
 پس هر بان تر بار شهریار  
 و لکن از موختن چاره نیست  
 بهر کار زردان پرورد پاک  
 تا و ز چشم و بخشش دفع  
 از آن ماند برام بی شکست  
 بنه بر ناه و سید بر نشاند  
 فرستاد بیدار کار گمان  
 و گر آنکه برام در قلب گاه  
 چو رفته و دیده ز ما نماند  
 زمانی شود بر سوی سمینه  
 بگردار شاهان نشیند بیار  
 چو برام بر دشمن است بگند  
 در آن پس چینه می کشید  
 چنین گفت خسرو در نهان  
 کون من بسال از شما کترم  
 چو پید شدن و از کرده گد  
 چو نزد یک باشد شاه جهان  
 اگر بشود شهریار این سخن  
 سخن گفتن بر بدن که هست  
 خوانم با دار بجزر احدا  
 اگر جنگ بودم هم جنگوی  
 به شکست هر کس که ایستد  
 سپه را ز خیزد بر من کشید  
 ظاهر میاید هر دو سعاد  
 بکسرم و بندوی فرود شاه

بهر شب زهر نیکو و باد  
 شامش بر از دیده خسته  
 و دشمن بر خون بود و پاسبان  
 علم آمد نژاد بر از خون مرا  
 ای روزی ز منی ز من بگذرد  
 کنی کوشش را با آه از شاه  
 که از شهر یاران که از سخن  
 بر ایشان برانی بر این سخن  
 که برام حوسنه شد برون  
 اگر بر شاه خواند که نشد سخن  
 ز گفتار و کردار نام نیست  
 بخورد کاشان در همی کشد  
 برین داستان زدگی چو شاه  
 که گوید که دانا و نادان  
 بخوان و در از کم و بیش  
 بر دران چو سلیخ و در کس  
 بر هر دو اندیشه اندر گرفت  
 از چاکر خسرو خمنسار اند  
 که تا باز جوید کار جهان  
 بود بیشتر اگر آن سینه  
 سنانی بر دوش نشد از اند  
 کسی بر چه و گاه پیش بند  
 ابا یوز در دشت جوید شک  
 بدریاد اول از و پاشکند  
 که با باختم در بی کشید  
 که ای سرور از آن جنگ آن  
 برای جوانی جهان سپرم  
 فرود آید بر چاه بصر  
 فرود نشین را ز دار و شاه  
 که گفته است بیدار کن  
 مراد دل اندیشه و بخت  
 سپهر نام پاک خود گام  
 سپه را برده می اندازیم در  
 ز تو دور با در و در کار  
 سر بر ده نه با من کشید  
 که دارد زید راه شکر گاه  
 که تا بر نماند از آهین گاه

چو دیدش خالید و درش  
 به دگت کای با بخت  
 که اند و کوه فغانی بر دست  
 نه آنکس کاین کرد اند  
 و دیگر ساری ز کردگان  
 نوبت کی دفتر آمد مرا  
 به دگت خسرو که ای شهر  
 سپاست با و فرود از شاه  
 سواری که پرورده باشد  
 دل تو بدین در فرودند  
 تو خوش باش ای پور و شرد  
 که با جوان بر سر شکر  
 بدانش بود بکس جام تو  
 آکا بی با حق برام از کور  
 و لشکر کشیدن جنگ خسرو  
 بکشا که آمد راکه جنگ  
 سپاهی کردار که روان  
 بکارا کمان گشت کار  
 چگونه نشیند بکنام بار  
 اگر لشکر به کار با بخت  
 یکی دور بین مردجویی کا  
 بر از زرم شاهان بخند می  
 و گر آنکه امین شاهنشاه  
 چو کردی شاور و چون  
 بران مفرور از خود و  
 بگویند تا چاره کا بخت  
 یکی بهره زه به پادشاه  
 کون از خشمه دانه و  
 بچشم دل اندر سخن بشکند  
 که چون این ده لشکر بر شرد  
 یکی در آتش روی بنامش  
 همه کاره دانا این کاست  
 ترا با دسروزی و قوی  
 دو لشکر چون گنگ اندر اند  
 چو از خیزد ز کبر خورشید  
 چنین بزرگان در شرد

آه آن خسرو پیش پدرو پورشش خواستن او  
 ای بود پیشش زانی در آن  
 زوشه روان در جهان او  
 یکی بنده نام با سبان بر دست  
 با کجند و هر چه بخت خدا  
 که از زرم و بر نیند دارد شاه  
 بدان در دوشی سر آمد مرا  
 بسا و آنکه چشم تو سوکوا  
 سواران و گردان چو گداز  
 بدان جهان ترا شرم  
 همان خرد و سپهر پند  
 که جاوده باد در انت جوان  
 به از پرنسپه که شکست  
 بسود چو چرخ جام تو  
 اکا بی با حق برام از کور  
 و لشکر کشیدن جنگ خسرو  
 بکیرم بختی بردی جنگ  
 بچرخان گشت خا نوردان  
 ز لشکر همه که باید دست  
 بر سخن کند سپهرای شاک  
 اگر تا دست و گداز  
 بدیدش همیشه که در و  
 همه قدر دست خزانها  
 بیاروخت از شهر یاران  
 سپه دار همیشه در امان  
 ز دانش یکی بر پیش چو است  
 بر این جنگی پانازا بخت  
 که فرود خرد پادشاه نشیند  
 که دانا و ابرو و جهان شود  
 از و بر خود چون بل بگداز  
 سر نیز با برده سپهر شود  
 نوازش بسیار و دانش  
 که او گفت گفتند به دست  
 بزرگی و همیشه شاهنشاهی  
 از آن سپه سالار شوی  
 ای خاست بر مانند جنگ  
 بهر اند با همیشه خسرو

بر بنان شدن چو از بن  
 چو روی نیند و بند  
 تو دالی که گزودی پشت تو  
 بچویم گناه و گناه هم سپاه  
 مرا از زنده تو بر سه چیز  
 برین دوستی که از کارزار  
 بسوم آرزو آنکه خالی تو اند  
 نباشد و گر چه بود به بنان  
 اگر با کس هم یازیم دست  
 ازین هر زمان تو فرستم کی  
 اگر داد خود بایم اندوز کا  
 بخت این و گریان با خدیش  
 بهر مند با مردم بی ستر  
 چنان چون غمت را خورشید  
 چو بشد بهرام کرد کار  
 سپهر پشت از بخت او  
 فرمود تا کوس برین برند  
 چو آگاه شد خسرو از کار او  
 که با او یکی از لشکر جنگ  
 بر قنچه کار گمان از دانش  
 هر آنکه که لشکر بر اند بر او  
 همه مردم خویش در بر او  
 چنین گفت خسرو در تنگ  
 بسوم کس بگید بهت گنگ  
 تشنه باشد شاه ایران بر اند  
 کس از ابرو در کس ترک  
 به دگت مودا او شد بدعا  
 و گر بره مردم با رسا  
 خرد نیست با مردم با ساسا  
 به دگت شاهان سخن گنگ  
 نباشد بر عیب که گفت گاه  
 اگر خود پذیرد سخن به بود  
 بزرگان بر او ازین خوانند  
 چنین گفت خسرو که این بد  
 چو شمع جهان شد بگم اند  
 قیر بر آند هر دو سوزی  
 ظاهر بهرام شد تا کزیر

بکوش از دور با کت  
 بر آور دزدل کی با سرد  
 بسوزن گنجی کس بکشت تو  
 بزم سر خویش بد چنگاه  
 بر این بر فرودی تو ای هم  
 سخن گوید کرده باشد شکار  
 بر سینه و نا بهال تو اند  
 که بدخواه تو دور با در جهان  
 بکسی تا سیم جای نشست  
 تو با در بران مباح اش انگ  
 ز کسرم و بندوی ناسار کا  
 بگردار شکار بکس از خویش  
 بفرجام هم خاک دار و سپهر  
 ز دانش و از او بود کزیر  
 چو آمد بر آن نامور شهریار  
 بسای اندر آمد بخت او  
 از دشمن بزرگی به با سون برند  
 ای گشت از آن تر بار او  
 و گر کرد و او ای کار با اندک  
 بنیاد از از او شکرش  
 بود بجزرمان در میان  
 به بچاکش نیاید نیاید  
 که کار در از بهت مار پیش  
 چو زادی بدن کس ندارد  
 بزرگان سینه زان در دنیا  
 شود موم از آن تن خولاد  
 حق مفرور سهر و نوشه بدعا  
 سه و بگر بستند با شاه  
 که از او گشت زردان  
 گویم بر این نیست آقین  
 بر انم شوم پیش روی سپاه  
 که چون او جده گاه بر که بود  
 در اشهر با زین خرا خند  
 بگشت جسدی نیاید  
 بنیاد زلف شب تیر گان  
 بدان زرم خورشید بد چنگ  
 که آه سپه برود بر تاب

چو بشنید برام مشک برافند  
 چو برق درخشان بجزیران  
 پذیرفته هر سه که چون دلی  
 نظاره بر آن ناز و رویه  
 نشسته جفا در خشک سنج  
 بر مرق در این و سیم زند  
 ز پستی و کنندی بر روی رسد  
 سپهر بر آئین نوشیروان  
 ز چند کون کار مردان بود  
 از آواز ناکو در زبان شود  
 یکی شکر باور و گاهی گفت  
 چنین گفت گدای سرکشان  
 جفا در چون دید برام در  
 بد و گفت خسر و گران گشت  
 بنیم می در سرش گمتری  
 چو برفت و غیره ناز و  
 که دانند در جنگ هر دور  
 که باید و نگوید به پستان  
 ز کیمی بی گوشه اوراد هم  
 چو بازار گانی کند ما و شاه  
 تو بر روی و بنده مید کرد  
 برام گفت ای سرافراز مرد  
 چاهجوی که گوی بر دلی  
 سبزه ارادت خوانم بدو  
 چنین با رخ آورد و ابله سوا  
 تر از روزگاری سکایده هم  
 چو خسر و برام با رخ خیز  
 چو همان جوان تو آید زود  
 ازین شک وارد خورد من  
 ترا چاره بردستان آید  
 که ز سینه ام شاهنشاهی  
 نخستین ز همان کشادی سخن  
 کند گاری بر تویی در میان  
 ندانم گتم ای نامشاد و شاه  
 بد و گفت خسر و گدای بد  
 بران دیو که با ز باغش فر  
 زوارنده واد که یاد کن

جهانم که از بر خویش خوانم  
 بدست چشمتین بر کسب  
 بنیم دور از میان سپاه  
 که تا بپلوان چون شود ز شاه  
 ز روزی اوقات بر سرش تاج  
 ز با قوت سده ز زمین کر  
 تو اگر شده کرده که گشاید  
 ای و اندام صند تره و  
 کسک اسب و شمشیر که زبرد  
 هر بر دلاور که زبان شود  
 بد و مانده ان شکر است  
 ز برام چون که دارد و  
 بدانت از آغاز فرجام ما  
 بر کسی سخن با رخ آورد  
 نیاید کس اورا بفرمانبری  
 گجایند و راه که همان خیزد  
 پر از زور و کشتن که گشت  
 نباشد مرانگ ازین پستان  
 سپاسی بدین پناه بر نم  
 از راه شاد و دل پار سا  
 تو بر تر و او را پرا ز باد سر  
 چو که است کارت و شمشیر  
 ما را دارنده با ز تو  
 گتم بر تو را فرسینده باد  
 که سخن خرم و شاه و بر روزگار  
 بنوی کند ست بالنده ام  
 ز جش گشت همچون کشتی  
 تو دشنام سازی سکایدم  
 تو کرد در نام سپاسی کرد  
 که جاوید زنده است از روزگار  
 ز زیاست بر من گاهی  
 سرشت نو و دانست سخن  
 نه شاهی ز بیاسری از و  
 که هر که نماید تو در پیشگاه  
 چو گشته تند و بر ز غش  
 ز باغش بگزار کرد و روز  
 خرد بر این داد و بیدار

نشسته از ابراق مشک دم  
 چو از کسب جان خیر نیز  
 اگر بنده با کشته تا در اوست  
 رسیدن خسر و برام سپهر  
 ز دیبای در بخت چینی جانی  
 چو برام روی شمشاد دید  
 دید آتش خنجر که در جاج  
 بر بنده شکرش بر سر  
 همان زخم کوبال و باران  
 چو در بار بار خون گتم  
 ز اور که شد سوسوی نبرد  
 بد و گفت که روی کاشید  
 بد و گفت کان شاه و کون  
 همان که غمی و خواجه چشم  
 از آن پس به بنده ای گشاید  
 بران دل که از شد در  
 بد انگیزه است لکری  
 بر شمشیرش بست گتم  
 بر شمشیر کرد این جنگ ما  
 بد و گتم گفت کاشید  
 چو بشنید خسر و برام  
 تو در کار چو سپهر پرایه  
 سکایده ام روزگاری ترا  
 سخنش بشنید برام کرد  
 تر از روزگار ز برگی مباد  
 بزودی کی دار سازم بنده  
 بدانت کوبل تخت گلا  
 نه امین شاهان بودین شاه  
 چو همانست او از قنجد  
 کنگار زردانی و ناساس  
 چو کسری نیاید چو هر زرد  
 ترا با سخنهاش شاهان چکا  
 بشاهی مرا خواندند زمین  
 که ایرانیان مر ترا دشمنند  
 که آچوست بر مرد کشتار  
 نخواهم که چون تو کی بپلوان  
 یکی که واری پیش اند

جسده سرافراز و بنده هم  
 بر نقد دل پر ز کین و شکر  
 بار می و آسوده شد گشت  
 رسیدن خسر و برام سپهر  
 چو کرد روی می اندیش  
 شد ز خشم زنگ خنجر ناید  
 فریادون که گشت باکره زنج  
 که تا کسب از ایشان کی نام  
 خروش میان برده روزگار  
 چو آب ساس بر سر خون گتم  
 ای بود بر پیش فرخ جهان  
 کنگار کن جهان که ابله سوا  
 نشتر بران ابله سر فر  
 دل کند و وادی تو گویی  
 که بجایم ایند اسان  
 نیایدش بند خرد سود مند  
 چو برام پر خا شمشیری  
 از آن به که از جنگ سی گتم  
 بدین روز که گردن اینک  
 انوشه بزنی با بود روزگار  
 خزانان بیاید به پیش سپاه  
 همان تخت و دو هم را ما  
 بجوی پسندید به کاری ترا  
 همان ابله مشک دم سپهر  
 نه بید و دانی ز شاهی و او  
 دو دولت جنم گتم کند  
 ای گسلا ز شهادت راه  
 نه آن سواران کرد تخم  
 بر اینکو نه بر بود پاسخده  
 تن از تو پیش لاند  
 که ادانی ازین سست او ترا  
 نه فرزند مردی به چینی سوا  
 نامم که بی بر بنی بر زمین  
 بگشند و بخت بر زمین  
 ترا خود ز غار بودین سر  
 بر تری تبه کرد و ز ناتوان  
 که چون بگری بر ترا خست

سلسله کی چندی تیغ بود  
 سر ترک دلاور ز خاک نیا  
 ز کجوی خسر و در کربلوان  
 رسیدند برام و خسر و هم  
 چو بندی و کسب بر و شمشیر  
 از آن پس چنین گفت با کس  
 بیاروختن این شاه پستان  
 سواری ز غم می روز خور  
 خا در بر آورد که سل مای  
 بگفت و بر بخت ابله سوا  
 تی خد با او از اربابان  
 قربانیش سید و حامل ساس  
 چنین گفت که روی گدای  
 بدید به غمی بر او را  
 که گرفتاریه بر یک بار  
 چو در جنگ رفتی بر سر  
 از شاه مردی چو پوی سر  
 اگر ز و با ناز و بایم سخن  
 مرا ز شمشیر سود مندی بود  
 ای که بر افشانی انداختن  
 چو رسید برام بل را زور  
 ستون سپاهی سکایده  
 ترا با سپاه تو همان گتم  
 هم از پشت ان باره بر  
 الان شاه چون شهر با کنگار  
 بیاید ز دست زان خراوان  
 چنین داد با رخ که ای سپاه  
 نه تازی چنین کردی پستی  
 بر سرم که روز بدید پیش  
 مرا چون الان شاه خوانی  
 بد و گفت برام گدای پستان  
 الان شاه بودی کون  
 او که ای گتم که بد انتری  
 بد و رفت بر پوست یک  
 ز مغز بخت و درش خرد  
 سر و کردل خشم بر روی گتم  
 که از تو کی شهر بار دادی

که در زخم چون آتش من بود  
 بدان کین خسر و بنده سوا  
 میان خندان چشمه نردوان  
 گشاده یکی روی و دیگر  
 چو خراور برین ز زمین گلا  
 که این روی زاده بد نشا  
 بر روی سر آمد بر او جهان  
 که با من می روی ز دوری  
 چون با سپاه اندازد جان  
 تو کسب که با به بران جهان  
 به لبه بر جنگ خسر و سوا  
 ای را از ابله سوا  
 بر دست هر که ز بی گمان  
 که او جهان شمن است  
 تو باد که از انتر خسر  
 نگردد با بد سر تا بد  
 سپاهی بگردار خسر و کرک  
 تو امین به ساس که گتم  
 خرد سیکان بی کردی بود  
 تو داناتری هر چه خواهی کن  
 ای سپه سکایده رزم سوا  
 چو شمشیر درخشان که سوار زرم  
 زویدار نور اش جان گتم  
 ای بود پیش ز دانی هزار  
 در امر و بد بخت تاری گتم  
 به غمی زمین تلخی روزگار  
 کجوی چنین بود در دلی  
 اگر شتری سال مبادی  
 که برشته دانی می پستی  
 از که هر سکایده می  
 بگردار و کفار چون پیش  
 هم از بنده بدکان انتری  
 زید ترا شاهی و در  
 سپاه پس استوانه یک  
 خنک نامور که خرد خور  
 بوشی و بر تری انون گتم  
 میخان بی بر سبازادی

<p>تراول بر اندیشه منست بخت و فزود اندر خنک تو دانی که در پیش این بیده ندام بکنج اندرون زدیگر اگر که مدون ایمه و کج و با پرستندگان را در دم صد پناه بران یزدنیار چون صد پناه بخت این از خاک بر آبی ستکاره و دیوت چشمه زده بر آغ خرد پیش مغزت برود بخت است هرگز نتواند تو را که خنک را نیست بر خنک سختاشدیم چه چندین شب بدرستان جانان و دین و تواناکی و دشمن از دی تراز نذگانی باشد بخت که تو داغ چشم شاهان می نشسته چنین بود و بود نه خان و نه ان و نه نوم بختد شاهی که گسترند جانان شاهی داد آفرید کنون از دم داد شاهی هم از موبدان موبده و خرد بر نفس که ماران و نه تو اگر گنم مرود و پیش بیانم و در از تاز که گنم تو ای پرگناه فرغیده مرد کنون تیج را در خور گاریت نه خوار و شیرار و اگر بخت چو منم هر تو و بخت تو بزرگی مرا شکست خوار است هم در از زبان زنده خود که اند نیاید جان افرین را پسند کنون کاران نام از گنشت بجز استی پاسخ من مگوی چنین گفت خسرو که اندیشه چو درم ان بداندیشه و نه</p>	<p>چو گویم که تارای ز دایگنست ز سر گرفت آن سها که نونج گزین تنگ بر تاج باید گنست بکاه پرشش بوشم کلیم بیارم درون پیش کشت دیم چون شوم بر جهان شهر فرستم چو بر دم از کارنا سندیده گوینده بود دست که ای که چشم ترا کرد کوه ز جان دولت رو شاهی نیاشد جوینده بر هسین نیزه حساب از آفتاب بپروردگر بار بشتیم که هرگز نبرد کسی با دسرد نه چنی زنی و پیش خردی یکی و خنکس کن که دوی کسی که مندی فرغان می سخن بر سخن چند خوابی فزود یکی شرماری میان ز با نه اندر بخت و افسرد اگر از مهره ز تاز گنم بزرگی و بخت و گاه می بزرگان و کار از موده اگر که زدی بشتیم کج بر آکنده در دم خویش ما بسیم و نسیه و باز گنیم بختی بختین زهر ز شبر چون نامزد ام سرار است بیزرودند و بخش است سپاه و گناه تو و بخت تو اگر بشنود مرودانده دور و نید و از مردی از ایشان باشان سبیل گن سخن گفتن همه با گنشت تورا نه گوید که گوی شیدی که در ناز از بشت نشان از شکار انداخته باز</p>	<p>ندانم که ارمقت بدستی بیانید و سرسوی خورشید کرد اگر این پادشاهی ز تو گنم کن اگر اید و نکون پادشاهی همانی از و طوق و هم کوشا ز بیدار شد که دران سگ ز بهر ایمان هر که کرد سپر ز جای نیایش بیاید چو کرد سجای خردشم و کین با فقی نموده است خردادی بر ترا و زان فرود زت نند بیزدان پاک و بخت و گناه اگر من سرار و شاهی نیم چون مرد را بر نشاختی اگر اید و نیکم هرگز نبرد همی کین هرگز نبرد وزان پس بیانی که شاهی تو شاهی می سازی از سخن بجز خسته خیزه نام همی هر زمان بر فرانی بخت ببگنم و به که سرار تر بذیرم این از خدای جان بدانی که ادره بود هم بکسره در ناه گنست همه خار ساسان گنم چون چو هر زمانه را با داد بود بندیم جز بد فرمان تو به گنشت برام که هر کرد کنون سال بر خند بر گنشت چو اخته شیری که کرده چنین پاسخ آورد خسرو بخت از دی که سپاه اند گناه کسی بر سرار و شبر چو یزدان مراد را بشاکج چو بشتید بهرام چو نان سخن که هرگز نبادان بر او خور که مرد بر کس لبی بر دوی</p>	<p>ترا و چنین کس ابر منی بیزدان دلش بر زانم کرد نخواهد شدن من بدم میان پرستنده باشم با دست همان جانم ز که هر شمار که ز گاه کوران و شیران بیش من آردی و سیکر بهرم چو بسند او از کرد ز دیوان همی نسیه بر منی که اندر طندی نور و شیب ندای ز که کین میلا و یاد که کرم بیایم برای سپاه بماد که روز بر دست می بجواری زخت اندازد سخن زمان وز من زه نبرد بود و که گند ایران نم شد یار ز خورشید تابش است اگر که رکت آید نیانی گنم بگیری بر بخت شاهی همی آب شرمت نیاید بخت خردم ز هر بی آزار تر شاشنده آشکار و نهان خرد یا قهر به سرود بخت اگر دشمن از نیک خواهد براز مردم و چار پان و ز زمین و زمانه به و شاد بود و که قبل و کرد و گنم سز آن بود که نو شاهی بر سره تیج ساسان با و بر آدم بسره کار ساسان گدای بیده مرد پکار جو که شد با سپاه کند یکی نهاد از زمان و او در شکر از دوا که بزگونی ندید یکی پاسخ دیگر آنگند بن سلج بزرگی نیاید سپرد سلج کین بی بنان سپرد</p>	<p>هران کاشنم با تو کو بختی چنین گفت گای ره شن کرد پرستنده باشم با دست تو پروردگر دان سپاه مرا همان تر صد بد و نیاید بگو شتم که آباد کرد و ز نو پرستنده فرخ شمش کرم اگر ای بنده روز می و دیگر ترا خا رحمان شارسازی نبرد بشاهی می بازی ابر و دست ایام و بخت میداد که اگر روزم بر تو بر باد سرد چنین داد با بخش برام پس او جانان خواهد بدین تو فرزند اوئی نباشد سزا کنون زه کن بر من این ده به دگفت خسرو که هر که صفا بر این اسب در کستان ز تو پیش بود که گند اولان زمانه بختم اوست هر زمان الان شاه مارا بر کرده بد ستوری هر شرم یار که پیغام یزدان ببرد ز شهری که در این شد تا نم کی خوبی اند نهان بسیر کین از بد بخت بخت اگر بخواهد من از کین شاه چو از بخت با یک بر او کنون بخت و در هم روز ز در سیم ناشان سپرم اگر پادشاهی از تو گنم کین میانما بشتند بار و میا تیج کین او سرار بود کنون هر ترا سرار است به دگفت بهرام چو شمش کرم چو از تو ساند تن همان شود چو ز با خواهد نیاید بخت</p>	<p>بستار مرک تو جوید بی درخت امید تواید بر نخواهم خورشید بشیرت بمنده ده تیج و گاه مرا فشانم بر این کسبلا حور تا نم که با نذر از خار و نو دل موبده و هر چه خوش گنم خرد و در روز تو ایمن گنم یکی و در بخت بو سالی نبرد که بر کس بود زهر و بار گنم بناب و دنیا کجایی سپر ندیدی مرا پیش اندر گدای خرد و دین دیو ساز خردمند و بیدار خواهد این بر این توان شد طاعت که از استان گنست که باشد در دهر نده یکی خسروی با ز و فارحان چنانجوی و با گزای کین بچو شد می گشتی اند نهان که بر من ز دام تو آزد و گنم که او داشت تیج از نذر بذرفت وزان پس گنم بگانی که در دین باشد بیاد اسل تا ز جهان گنم گناه که یافت هم بخت کنم بر تو خورشید و شمش که اشکانان را بدین اره سرور کار بخت پرورد سر تیج ساسان بی سپر نخواهد شدن تو کئی و میا اگر هفتد ناکه بخت کین اگر چند سبک و دیار همان چنان خواهد گنست که بچ کین از من گنم و که باز خواهد این که در اندیشه هر گنست</p>
--	--	--	--	--	---

لغت افروزند شریف سخن  
 اگر دسالار کرد حکمان  
 ن تخت بر ماه خرابی شد  
 پیمان برودان خدای گمان  
 بخار خاقان مرایه را  
 افرازم اند جان نام  
 فان بران مای بساوه  
 بری که من را زدم ز کمان  
 بیت گرفت آن ساه بر  
 بران تو یک نشه کین آورد  
 زانت کس نام تو در جهان  
 او در کج و مسلح و ساه  
 روانه مرغ کرده در  
 با سکنه دی با یاد در جهان  
 شی چون نام من بر دم  
 با لبی شب تیره از آن  
 جوشنودی از یاد در جهان  
 در فغان کنی هر چه خواستی  
 شاید کرنی کم کنی با فرد  
 باید کشن فرمان شاه  
 نون زنده کافیت شوش  
 نویاری و چند در دهی  
 پیروزی اند چنین کس  
 سپاست همه بندگان غن  
 نماذمی ز سپه بر تو بر  
 بناید که بر دست من بر  
 که شاه سپه کام آرد  
 ندانی که آتش در انده  
 هم آیین مشین که بد شتی  
 بد و کنت برام ز روی او  
 در و کنت کفار تو بر  
 بد و کنت خسرو جودار  
 کنت و بخندید در کشت  
 کجا کنت بود ز سپه بر  
 از ایشان ساری که ناپاک  
 چون زدی کشت با کس  
 کجا از بزه که دیندی کرد

که کربلی بنان را نشانی به  
 شده متر اندر زمین کمان  
 سپه بدی شاه خرابی شد  
 بی نام سراجی این شکوه  
 بران کا زدی بران و چون  
 کتم تازه آیین مسلا دور  
 که ز کنت مانده مرد کلاه  
 سزا دازان ساه شردگان  
 من از پس مردوشان جوش  
 ز کنت بروی زمین آورد  
 فردا یه بودی اندر نمان  
 در نشان در فن متهم جواه  
 که آن باد شاد بود کاه  
 که تیره که کنت شاه شاک  
 ز کنتی مرا خواستی کردم  
 که جوی همه روز در قباب  
 خروندی در رسی سینه  
 یکی به زمین باد شاهی  
 که ز رشت که دید زنده  
 فکندن تن بر کناش بر راه  
 او که کندی جایت اش  
 بچشم بی ناشوی سدرت  
 او ز اندیش کس سرکش شدی  
 بدل زنده و مردگان غن  
 که نام داری نه فرد جز  
 شوذین دلبران لی تر  
 سر آید که بر من این کنگوی  
 بفرمان در این سرانکه  
 یکی چشم بر کنت کاشتی  
 تو از کس ساسانی ای بد زراد  
 سخن کنتی که نباشد به  
 نه تیغ بزنی بساسان سرد  
 سوی نگر خوش بهادور  
 که مار و زنگ ازنی نام ما  
 و لاورد و تند و میان  
 ای بودی از ان پیرایه تیغ  
 به تیر از چو بار و ششانی

فرجام کار آید تیغ و دود  
 بدن کنت یسین و آن در  
 سخن زین نشان مردوان  
 نمی داغ بر چشم شاه جهان  
 که با داد و دریم و باج دور  
 من از کتله مادر ار کشم  
 کند با زمین پست اشکوه  
 تو خود کاره را که ندانی شمار  
 چاندان که کس سیزده جهان  
 بد و کنت خیره که ای شوم بی  
 بیاد که انامه جهان ستان  
 نه بد خواستی زدن که کمان  
 هزاران چون خوشن شاهی  
 تو با جیره دیو و بازنگ شک  
 بدی تو داد در جهان مایه  
 ایام و بد کنت بیدار کرد  
 که این بر من و بر تو هم کند  
 بدین کستی اندر بوی شاه  
 که هر کس که بر کرد و زون  
 چو بر شاه کستی شود بد  
 او که در مانی بر این هم  
 او که جیره شد در دلت کام  
 شنیدی که ضحاک شد ساس  
 ز تو شکلی رو شستی با غن  
 چو مرد کشتی تو بر ساه و شاه  
 نخواهم که جنگی سپاهی کردن  
 چنین کنت برام کجا شاه  
 او که هر چه کسیرد کسیر جوی  
 چو پس تو ما با بونی ای  
 که ساسان شان شد بر او  
 تو از بد بنان بودی بد نشا  
 اگر کنت که شد کجا شد ترا  
 میزاخت آن با داده کند  
 میزاخت بر ترک تیر کس

بگرد و در پاسبانان کرد  
 سرت مست شد با کشتی  
 برانم که با دیکشتی و کنت  
 سخن زین نشان کی بود در  
 ز دشمن نیاید با کشت  
 چو جنگ آوردم آتش کس  
 نه نور و زانده نه جشن سده  
 برو جاد صد بار شیزه سپه  
 بجزیره خود کشت همان  
 چو رایه که کین کیری بری  
 بشاه زمانه نشان تو داد  
 بو رانی از نذر ایران زمین  
 که هرگز بدی می تو بی  
 سادی کستی جز اندر خاک  
 هم از ایران بدترین پایه  
 چه روزگار است جز بی  
 زمانه دم مایه بشرد  
 تن آسان و دور از جنگ  
 ز یزدان نذر و بدل بر  
 بیایدش کشتن هم اندر زان  
 سر از شاه ز دور یزدان کشت  
 شکوی تا دیگر آدم جنگ  
 ز دیو و جاد و جهان پیر  
 بدینسان سر از او در با غن  
 بران بر نهادند کسیر ساه  
 همه ما دازان و کند اوزان  
 سو جرد با ساه و کلاه  
 که چون رستی بود شاکر روی  
 بشاهی خسرو کندی ای  
 نه با یک شانی بد و داده بود  
 نه از تخم ساسان رسیدی  
 نیاید ز کفار سید داده او  
 باز کشتن خسرو و کسیر ام و بند دادن  
 کرده بهرام را و سکا لش کردن  
 خسرو با راستان  
 سر و تیغ شاه اندر اند  
 از روی برافت جوید

ولا در شدی نیز و بر ترش  
 کون نام چو بنده برانم  
 بد و کنت برام کای کیش  
 همه دوستان به تو بر نشد  
 بزنی من از یازس آدم  
 بجزیره جادار که کین منم  
 همان بنده بودند ایرانیان  
 ز پلان غلی هزاره دوست  
 بی بوی باج آید از مغرم  
 که اندر جهان یار و جوشن نو  
 ز خاک سپاست چنان کشت  
 ترا بود بر جیشان بار مند  
 گر این باد شاهی ز تخم کین  
 ز میریزی و کار کرد تو بود  
 بران خون که شد در جهان  
 کین خیره بر خوشین بر تنم  
 که گوید که گزی به از دهی  
 او که کندی زین سرای پیغ  
 بسالی بی مایه شس دانند  
 بریزند هم بجان خون تو  
 پیشانی آیدت زیکار خوش  
 ز رشک تو نیست و ده  
 چه زو شد دل همان پرورد  
 چون کج خوش اسکار کس  
 که هرگز نه بسیند کسیر کشت  
 شود بوم ایران ز ایشان  
 بد و کنت خسرو که ای بد  
 تو است رستم جهان ز کشت  
 تو چون برین دیوی ای گری  
 بد و کنت خسرو که ای کشت  
 بد و کنت برام کاه در جهان  
 بدین پوش و این ای ای  
 ز خاقان من آن سر ترک  
 اگر کرده که زنده بالای شاه  
 همیز اندر خاشجوی و درم  
 یکی تیغ کستم زور کند  
 بدان ترک بد ساز بهرام  
 کنت

ز بد که هر آید ترا کشت  
 همان تخت یسین ترا دم  
 تیر بدی بر تو بر سرش  
 بختار با تو بدل با سینه  
 تمام کر این پس بود نام کی  
 همان آتش تیر بزین منم  
 بر این بوم تا من سیم سالی  
 که کنتی که بر خاک بر جایت  
 بی تخت باج آید از مغرم  
 بزنی که دادند و کشتن نو  
 شدن روز بر چشم تو ناپ  
 کلاست بر آمد با لبند  
 بخواد شدن تو در دنیا  
 که شد روز بر شاه ایران  
 گو باشی در آن کسیر و کنت  
 که انگاه مانی به بیدار غم  
 چو در لاکرتی بسیارستی  
 که باز کشتن بناشی برنج  
 چون دست نباشد و را سوزد  
 همی جویدین تخت دارون  
 ز کفار نا خوب و کردار  
 اگر از باج از دست سیرد  
 خردی و غن غن با چو  
 دل شکبان بر در اکرم  
 چو از خواسته سیر کنت  
 شکست اندر آید تخت می  
 چو دانی که او بود شاه جهان  
 تخت او هم آیین شاه کنت  
 که تیغ و کنت شهابت  
 زار تخم ساسان شدی شش  
 شبانی ساسان مگردن  
 سجوی بی تخت شاهی  
 که از خنده بود ز بر بار  
 بزود تو آرم پیش سپاه  
 کندی بیاز و درون  
 سر شاه از ان نیاید کنت  
 که بر خاک تیره ساد کنت

که گفت که باشاه جنگ است  
بمیدانستان نامدار افشرد  
که راه از جوانی شود تیر و تیر  
بهر سزای که هر سزای نامدار  
نکر تا که بدستش کوی می  
بر این بر می دستستان کرد  
اگر خستی در میان بخوان  
بفرزاد و در غمین کنی می  
بنا به جان می برادرش  
چو ز دنیا گوشتی اندر جان  
بدل و جورا در کردی می  
چو او در چنین شکی آمد بروی  
تن آسان بدی شاد و پرور  
اگر شهر یاری کنی کج کس  
جاندار تا این جهان فرود  
بجان هر تران حمام را خوان  
ز تو سامه انم که در مرد  
که وار و کف داده و فرود  
و لیکن کون کار زین در شد  
نشاند و یک کسی را بجا  
چنین گفت کای شکلی است  
شما را ز ما هیچ نمی بود  
سخن کنین با ما بر اینان  
که برام داده ام درین  
همی گوئی خیسر و دوزخ  
چو شود به غیر شب تیره و گدا  
چو خسره بیاید برده سرای  
بد و گفت گستم کای شهر یار  
ز بگو نمیزد کیسوی نیسا  
بناست گفت این سخن با نیسا  
بدین در کما مشابده است  
چو بشید خسره و پنداش  
چو بندوی و خوا و لشکر فرود  
تلی بود بر سینه و جان می  
و سفید هر کس که وارید  
سه ناند از روح و آریل  
ز لشکر که بد مذوی دلیر

ندیدی مرا پیش او بیجایی  
بیاد و فرمان بر می درش  
کرد و ان تود و آشتی را کنی  
بهر سزای که هر سزای نامدار  
که باشد سخن کهن دست خ  
بجا بهره بودش و آشتی  
بنودی من از داغ تیره و گدا  
ل از هر خیسر و بونی می  
نماند جز از نام نیکو و س  
بجوئی می تخت شاهنشاه  
بیران کس کار کردی می  
ز روح بیاید سپهر کوی  
چو اگر کردی اینکسای کج  
توانست کردن بر این کجا  
بند آسان از برش بکشد  
بجان تخت پرورد و آرا  
بجستان شوی چون بندگی  
خردمند و در و شدل و زرد  
دل و خرم از آرزو بکشد  
دل لشکر از کین او شد سیاه  
بجان زده و کار کرده سران  
که چندین غم در رخ باد فرود  
بناید که بیرون بر بندگی  
سوار است با سبب سخن کج  
بگریز و بشیختر سازم  
بیشنا ندان کیسوی مشکوی  
بجان مردم بر پرده است  
چو ای چنین این کار را  
بفرزاد و در کوی بود کجا  
چو کس کنون کار کردی می  
سلمان تا شود کج و لشکر کاش  
بدل رای داد و سودمند داش  
چو ستوه لشکرش نویسد  
پس دهمی و در خسره زود  
که باشد کجیل کجیل کوش  
از زمین نیست کجیل کجیل  
شکری داد و آند و یا کج

پس آمد لشکر که خوش باز  
بیاد بفرزاد و در ان  
بخواهر حسین گفت بهرام کرد  
چنین گفت و آند و خوش کرد  
هر نفس که آهوی نو با کوش  
که خرمند که خواهد ز گدا و گدا  
دور زده و تخت شاه کجایی  
چو کوی بند و بند نام کشت  
نکر تا جز از هر تخت شاه  
بجوئی می تخت شاهنشاه  
بیران کس کار کردی می  
ز روح بیاید سپهر کوی  
چو اگر کردی اینکسای کج  
توانست کردن بر این کجا  
بند آسان از برش بکشد  
بجان تخت پرورد و آرا  
بجستان شوی چون بندگی  
خردمند و در و شدل و زرد  
دل و خرم از آرزو بکشد  
دل لشکر از کین او شد سیاه  
بجان زده و کار کرده سران  
که چندین غم در رخ باد فرود  
بناید که بیرون بر بندگی  
سوار است با سبب سخن کج  
بگریز و بشیختر سازم  
بیشنا ندان کیسوی مشکوی  
بجان مردم بر پرده است  
چو ای چنین این کار را  
بفرزاد و در کوی بود کجا  
چو کس کنون کار کردی می  
سلمان تا شود کج و لشکر کاش  
بدل رای داد و سودمند داش  
چو ستوه لشکرش نویسد  
پس دهمی و در خسره زود  
که باشد کجیل کجیل کوش  
از زمین نیست کجیل کجیل  
شکری داد و آند و یا کج

روانش بر آرد و در وقت کجایی  
اولی خستار زده و تیره و گدا  
که او را از شاهان نباشد  
که ای تیرش هر تران کجایی  
بهر آینه کاش و آفت  
بیکبار که کرد و کوش از ده  
نماند تو از در میان شوی  
هم نام به نام و نام کشت  
که در تران جهان خواست  
بشاه اندین با جو ناسیاس  
بکشتار این کسب پند  
بجام وی آراستن گاه نو  
بجای شاهان بر نادر پیر  
که آورد لشکر با بر این زمین  
ز دیش او شیر زنده گام  
که جان سپید کند تیغ سیاه  
بجستد شاهای بدین سخن  
که اندر دولت شد خرد و نادر  
که مرگ اندام بد بو لاد رنگ  
چو کجست شاهان از دل فرود  
بفرزاد زایش نادر جورا  
بسی شود رخ جهان دید  
شود چون بکوشد پیش سیاه  
تا اندر سر نامور کوشش  
که از دل بشیر تران زمین  
بهر کز و خیسر که در کجاست  
جهان زده که در کردی می  
ز دها که هر بیرون کجایی  
بهر پاک پوسته با کجایی  
که تیر همین با باشد بست  
وز این در نهان با سخن کجایی  
که باشد بر نیک و بد پند  
بکجیل کج و سپاه و سران  
ز کجیل کج و فرستد خود  
بپایان رو و آند و کجایی  
چو مرده ان بر روح کجایی  
همی بود و پان شب پیر

چو خا برش بشید کانداز  
بد و گفت کای تیر کجایی  
ز کجی سواری به بخشند  
ترا چند کوی سخن نشوی  
کجی می و بیانی شهر کجایی  
بکوشش فرود از جهان پیر  
تا غم بر نام این سخن بود  
بر این تیر هم خشم زود  
چو آن تخت و آن کار سازند  
بزمی که کردی سخن کجایی  
ترا دران صبر باست کجایی  
بکوی جوان خردی تو کجایی  
اگر کج و باشک کجایی  
ترا پاک زودان برادر کجایی  
چو نوزد شد ز تخت پند  
که خاک نهر کجایی است  
بدان کجایی می برادر کجایی  
بد و گفت به نام کجایی  
که من شوم خسته از شاه نو  
بهر هر تران را ز لشکر بخواند  
بجای کسی نیست دار اسباب  
بخواهم کشتن کجایی را کجایی  
من است کجایی نام کجایی  
بفرزاد زده سواد کجایی  
اگر بار باشد با کجایی  
بر آن بر نماند کجایی  
همی کار زار از دشمن کجایی  
سپاه تو با لشکر دشمن کجایی  
بهر چون کند با کجایی  
تو انانی و کام کجایی  
بدان لشکر کنون برسد کجایی  
چو فرود بر زمین کجایی  
بر شد جانی که با کجایی  
بسید بر سپه از ان کجایی  
ز کجی می ایشان تو کجایی  
شاید که در کجایی است  
بگفت به پیش از آن کجایی

برادش بر کشت از ان کجایی  
چو کجی تیر و خسره کجایی  
ز و انام سری نه در خستند  
بیش آوردی آندی کجایی  
ز کجی جوهر و آشتی کجایی  
بنواد تار است کس کجایی  
بهر شب و چشم از کجایی  
روانت به دوزخ بر کجایی  
بمستادت بر نهادی کجایی  
بهر سزای که هر سزای نامدار  
ببندیده را روز گدا کجایی  
بندی و چشم در کجایی  
بباران که خواهد تر اشهر کجایی  
بفرزاد بر این کجایی  
بجای اندر آورده کجایی  
ببخت کجایی در کجایی  
بناید که هر کجایی  
بهرین کجایی کجایی  
بسامه ستاره کجایی نو  
بفرزاد بر تخت شاه کجایی  
و کجی بشیختر کجایی  
نماند و در کجایی کجایی  
بهر کجایی کجایی  
همی نو کجایی و در کجایی  
چو شب تیره و در کجایی  
اگر کجی کجایی و در فران کجایی  
که با او کجایی باشد کجایی  
ا با او کجایی کجایی  
بدین از د کجایی و دشمن کجایی  
بهر در با کجایی کجایی  
بناید که تو سر کجایی  
چو شاه و در کجایی کجایی  
که کجایی باشد کجایی  
که آند ز شاهان کجایی  
بسان شاهان کجایی  
که برام کجایی کجایی  
بدین نماند کجایی



از ابرامان پانچ ایامی  
 چو پانچ شنبه انفرستاده بود  
 چو بر ارم ازین کار کا کاشید  
 چو کردند با او خندان شاد  
 بشد تیر لشکر فرمان کو  
 بیکت هر کس که خسر میگذا  
 چو شد دامن تیر شمشیر  
 بیاد دمان تباران سترگ  
 بزیر سرتخ زهر آبگون  
 به بندوی و کتیم گفتند  
 بدو گفت بندوی کا کاشید  
 سر برده دویب و کج کج  
 با کله کی از دافش و دفش  
 چو شیران جکی بر آشوتند  
 خوار از آن پیش خسر و سپاه  
 اگر چند یاور در راه شستند  
 پس اندر همی تاخت بر تیر  
 کاش بر دایم کجور بود  
 پس اندر همی تاخت بر تیر  
 یکی تیر ز بر بر باوسک  
 جمانجوی کی داشت او بر  
 چو بر ارم بر کشت خسر و چکر  
 زهر بر زنی خسری را بخوار  
 چو روی پرده برودش تا  
 بیاید چو شایان که دار کتیم  
 بنا کام رزمی کران کرده  
 پس من کنون تامل نهردان  
 گراید و گد فرمان و سپه  
 نماند باه تر تا زمان  
 چو گذاشت خوابی همی  
 بجائی که مرد است خوار  
 جنبدی و کردی و کتیم  
 من گفت خسر و گد کردن  
 در فشی کا پیکریش آرد  
 به سپه یال و بر روی  
 و کرد خنجر دم با فغان  
 چنین است یارانش کشتند

که تا زدم شکر نیاید  
 سوی لشکر سپاهان شد  
 که لشکر راه را نخواستند  
 سه بود شمشیر زین شمشیر  
 سه ترک سرافرازشان شمشیر  
 که امر و پروزی در دست  
 همه ز کشته و خسته  
 چه ترک آن دلاور که کتیم  
 بزود تر و انداختش ز کون  
 که اکنون شد مزمین کج  
 جمان ابر تو با و انان  
 همان برده و دویب و کج  
 به یاد آمد و کتیم گفت  
 همی بر سر کد که کتیم  
 که کج و دینه را سوی کتیم  
 چو یاران بنامش همی  
 سری بر ز کتیم دل بر ستیز  
 بر کاکار کتیم دستور بود  
 کندی دست از دانی بر  
 که شد کار آن باره یکبارگی  
 ابر بار کی دست چید  
 پهل نهردان سب بر کرد  
 بدو دانه بر باسانان نشاند  
 همی بود پیش زانی در  
 سپاهی بیاد و بسیار  
 فراوان کس از آخر آرزو  
 بیاد و لشکر چو که کران  
 سواران تازی بر می شاد  
 چو جانی نیاند سود و زان  
 اندر ابران بر دانا زبان  
 سلطنت و هم لشکر راست  
 که با نام و ریح کتیم  
 کس شمر با آرد و گاه مهر  
 که جوید و نهردان کرد  
 که کرد و کتیم و خسته  
 که بر دم نزدیک شست  
 که مار چنبرین تاختن

یکی ما خسر و کردیم باز  
 به لشکرش بر افروختند  
 بیکس آوردان کتیم  
 بدان لشکر شمشیر بار  
 سالها همی بود خسر و بد  
 بگردنشان گفت باری کتیم  
 یکی تاختن پیش خسر و سپه  
 خرد شد گای ناداران جنگ  
 رسیده مرا چ فرزندت  
 سپه رفت اکنون تو ایست  
 ازین ماندگان بر سوری  
 پس اندم همی راند بر ارم  
 همی کتیم بر ارم چون شیر  
 چو بشید خسر و کتیم کتیم  
 بر تیرت بیکام بر تیر جنگ  
 چو خسر و چان دید بر تل  
 همان بر گرفت انهدار کرد  
 بدست اندرون بر کتیم  
 پیاده سپه بر گرفت  
 هم اندر زمان سب است  
 همی راند تلگین سوی کتیم  
 در زمین خسر و کردیم  
 بروم و کتیم شدن هرز  
 بکشم سخن هر چه آید  
 ز من باز کتیم کتیم  
 چو شد کار کی بر کتیم  
 بدو گفت هر ز که ایست  
 بدو در دل اندر باز  
 خنجرهای این خنده جار  
 فرید و نیان ز خوشی توان  
 بسازید و بکسر نه بر نه  
 بکشتن این دانه و اد  
 چو بشید خسر و با کتیم  
 همی راند دانه و تن  
 بدو گفت بندوی کا کتیم  
 که چو می آید یاروان شاد

برسم کا کتیم کرد و دراز  
 بر جای همی می شستند  
 بر آید بیکام بانک خرد  
 بچاشید و کتیم و آرد  
 دو دانه بر از خون در  
 بر این دشمنان کا کتیم  
 پرنداری از میان بر کشید  
 زانی در کرد و باید درنگ  
 همان از در تاج و پونج  
 که کس دزدانه ترا ایست  
 وزان ز کد که انچه مانی بسیار  
 بیکس از جهان و شانی  
 سلطنت نیاد بر او کار کرد  
 که با کتیم نیست در کتیم  
 که تناسلم نیست جانی  
 جماندیده کتیم را پیش  
 تیر از هزار و ششالی برود  
 پس خسر و اندر همی بر کتیم  
 ز چاک کی دست بر گرفت  
 پیاده میان بند ازین کتیم  
 بر از در و دل بد گای زنگ  
 بدو در بندند من سودمند  
 ندید کتیم مر جمن بر  
 بدام بلا بر نیاید ختم  
 که اکنون ترا پای بر جانی  
 بدشمن سعادند از بر چهر  
 چو فشی کا کتیم کتیم  
 چو کتیم شود کتیم  
 بروم بر ابران بدشمن  
 که ای شاه ننگ خرد  
 با سب اندر آمد کرد  
 خرد بشید خسر و با کتیم  
 دل را بیکام رنج دار  
 هم کتیم بر مرد و تاج و گاه

سبایش من بدان در کتیم  
 شنبه و شنبه همه با کتیم  
 ز لشکر کرین کرد بهرم شمشیر  
 شام بر خرد شنبه و اندر سپه  
 خردش آرد از کد که مال  
 چنین تا سندان چند کتیم  
 که پرویز کتیم و کتیم  
 همی خواست زهر بر شمشیر  
 سپاهش همی بر کتیم  
 اگر من شوم کتیم دکان  
 بگردی کتیم تران شمشیر  
 بزندان نه بر نهادند کتیم  
 رسیدند بهرم و خسر و هم  
 بر انکون تا خور کتیم  
 که ماده تخم این سپاهی بزرگ  
 همی راند ناکار دیده جوان  
 بیاید کتیم آن گان مرا  
 همی تیر بارید همچون کتیم  
 چو خسر و چان دید بر کتیم  
 میان بند پیش اندر چو کرد  
 سپه باز کتیم از پهل نهردان  
 در شارسان را با همی  
 بزنان جا کتیم شنبه  
 بدو گفت کتیم پهلوان کتیم  
 همه جنگ و بر فاش بد کتیم  
 همی شاه خواندند بر ارم  
 کتیم کردم اکنون بسود و زان  
 تر از فتن انچه خرازان کتیم  
 بر انچه کتیم تیر زان بود  
 تر اقبصرا کتیم باری و ده  
 چو بشید خسر و ز من بود  
 بدو گفت کتیم کا کتیم  
 همی کرد و تیر بر آذر راه  
 بر دین تاخت ز انچه کتیم  
 که ای سزایان چو پیش  
 که او کرد و راه بند بر ارم  
 شنبه و کتیم بر کتیم

که خسر و شنبه کتیم با سپاه  
 ز بر آشکارا که بر کتیم  
 سپاهی جمانگیر کرد و در  
 سر از آن خون بر سر انفرستید  
 از این زمین کتیم و کتیم  
 بر آرد شنبه و کتیم  
 کنون زخم و شمشیر کتیم  
 سپهر بر سر او و شاه سوا  
 جمانجوی را خوار کتیم  
 جمانز انباشیدی شهر بار  
 که آید بر دانا زبان با خوار  
 فراوان بر دین کتیم  
 دلاور و دخی و و شیر  
 از اذانه او برش اندک  
 به پیش اندرون پهلوانی کتیم  
 بر انکون بر تامل نهردان  
 بیکس اندرون تر جان مرا  
 بر چه با سرتی و دختک  
 دوزاخ گان باز بر نهردان  
 همی بر زمانی کی کتیم  
 بر انکس که بود نهردان  
 با تیره اندر شکان کتیم  
 دو دانه بر از خون و کتیم  
 که او را کتیم کردی شمشیر  
 که هر کس با او دران نماند  
 ندیدند از انفرستید  
 بنامشند یاور کتیم  
 که انچه سلطنت و کتیم  
 هم آرد و کتیم خندان  
 هم از لشکر کتیم  
 بسی انفرستید همان کرد  
 بنامشند بدر و کتیم  
 در فشی اسبش او لا جورد  
 که بدخواهان چو خوش  
 که دور است از کتیم  
 بدو یار سدا کار کتیم

تقصیر کی نامه از شهریار  
 چو آید بداند ز بندش گسسته  
 چو بشنید خسرو در پیش گشت  
 بر آید سب و گفت از آنجا  
 ز راه اندر ایوان شاه  
 شد آن تیغ و آن تخت پشیمان  
 و شد که درش روز هر فریاد  
 خاشاکه گستم و بندوی تیر  
 بر خسار شد چون گل شنبلیله  
 چو بر آمد رفت از ایوان شاه  
 چنین لشکری تا به راه کرد  
 چنین تا پیش ریاطی رسید  
 لشکر که سوگواران بدی  
 گراید و نگویا بد بیسان  
 نشسته بر کمر یک کوه  
 کون هست شمی خور و شوی  
 چو غرش شد از راه سرخ  
 که از راه گروی پادشاه  
 بدو گفت بندوی بس جبار  
 و لیکن نگردد با شتم و  
 چو در شهر اندازد زاری  
 بدو گفت بندوی کایان  
 بگردان آن که بندوی  
 خود اندر سستک آمد  
 ای بود تا لشکر ز جرم ساز  
 چو بندوی شد یگانگان  
 که پیام دارم ز شاه جهان  
 ستوران چه خسته و کوفته  
 بیایم تا تو بر راه دراز  
 اگر چه بدی بستان بر ساز  
 چو سالار بشنید ز داستان  
 و کرد ز بندوی برام شد  
 ای تیر خورشید بر شانه  
 چو بر خسرو ایگار که تنگ  
 ایان که امروز با شتم تیر  
 ساه خدا آمد بر پهلوی  
 برام گفت ای جهان دیده

نویسد که این بنده با کجا  
 دل شاهان بر گزشتش کند  
 ز خوار ایشان خوش گزشت  
 جاندار بر تارک انوش  
 بر از تیغ و دل پر گناه آید  
 تو کسی که هر زنده در جهان  
 تنی مانده تخت و فرخنده  
 گرفتند از آن کاج راه کز  
 بگردان سخن بر درون پدید  
 کزین کرد از آن لشکر گنی  
 برام پور سیاه و ش سپرد  
 سرخ دیوار او ناید  
 بدو در سکو با مطران  
 ببادات بزوشان بر روی  
 با شتاب خوردند خرمی  
 بسری چو جاده در آفتاب  
 هم آنکه تخت از بر یکدم  
 پس که تیره فرادان سپاه  
 که آمد سجد به تنگی ساز  
 پیش جاگیر شاه جهان  
 کلاه بناید که ماند بجای  
 من و هم این کوشوار کرد  
 در دنیا که گشت با اجنت  
 بزودی در آهنگ تخت کرد  
 رسیدند نزدیکان در فر  
 ای با شتاب سواران  
 بگویم شنیده پیش کوان  
 ز راه دوازده شوشه  
 نزدیک برام کرد فرواز  
 بگفته بود اشغدی نیاز  
 بخوار او گشت به داستان  
 بدیوار بر سوی برام شد  
 زگران بناید که باید کرد  
 مگر تر کرد و باید بچک  
 او خورونی نیست بسیار  
 بی سوخته اندیش بر سر  
 بد آن که از دست بر خور

فرزبان بر پشتت از این بود  
 بدین باد کاهش فرخنده  
 چنین داد با رخ که زینت  
 بیاشد کرد و باد شمشیر  
 در چون سجد در تخت  
 چنین است آیین کرده  
 هم آنکه بر خواست آبی  
 چنین تا خسرو رسید این  
 بشکر چنین گفت که شاه را  
 فرستادن بهرام لشکر را پس خسرو جاره نمودن  
 بندوی در پای خسرو از دست ایشان  
 و گفت آن  
 چنین گفت خسرو که بزندان  
 ز اسب زار آمد سگ شمان  
 چنین گفت پس بسکو بگ  
 هم آنکه سیاه و جامی بنید  
 نهاد از بران بندوی هر  
 چنین گفت خسرو که بدو  
 بدو گفت خسرو که ای شکار  
 بدو گفت خسرو که دانی  
 چو با خیر خواه شدن شایسته  
 هم این اصل بدست و می  
 چو خسرو رفت از آنجا  
 چو شنید پس ما به زنگار  
 بدیدنش از دور با رخ  
 فرود آمد و جامه فرخنده  
 چو پور سیاه و شمشیر  
 بر این خانه سوگواران  
 بر این بر که گفتم بگویم  
 کون آنجا بار بدل را بود  
 و کرد هر که بشنید گفتار او  
 چنین گفت امروزش شاه  
 بیاساید امروزش فرودگاه  
 به تنهات از خود کی گشت  
 مگر بر این هم نشان گشت

بناید که آرام گیرد و دم  
 مانند تا کرد و او فرسوز  
 سر زین نشان هر چه برسد  
 مباد که آید دشمن بیاس  
 زهی زنگان با زگر دست  
 کوی نوش پیش او درگاه  
 رخ خونبار گشت چون سگ  
 جانشوی چون دیدشان  
 بگردید که گدازگی سیاه  
 فرستادن بهرام لشکر را پس خسرو جاره نمودن  
 بندوی در پای خسرو از دست ایشان  
 و گفت آن  
 که از خوردنی چیست آید  
 هم آنکه بود با او سوار  
 نداری تو ای فرخنده  
 که شد رنگ خورشید از دانه  
 اردانش بر از دور و خسته  
 که دشمن بر اینگونه شد خاست  
 بر اندرین کار بجای راه  
 ای خورده استمان ز در  
 جاما و بر پای بیاسان  
 چون پوشم این را تو آید  
 جاننده سوی متفکر  
 بسر نهاد افشرا سپار  
 چو با طوق و با گوشوار  
 پوشید دلی پاک با دست  
 شمشیر و گفت برام نام  
 از آن آمد مهابام سلخ  
 اگر بامندی کند آسمان  
 بگشیم چون بخت بد ساز  
 بر از دور نشان شد دل  
 با نایب کار می سر از  
 ای را اندام میان سیاه  
 جهانگیر و بید و کند آید  
 بیاید ای جنگ دل سرش

هر آنکه که او خوشتر کرد  
 به بند هم در زمان بیاس  
 سخنان از است و کاری  
 چو او بر گزشت آن دو بیگ  
 گفتند تا گاه بر کردنش  
 اگر بای این است سو  
 درفش سپید هم آنکه ز راه  
 بدست کایشان عدل  
 بیایان که خنده راه  
 زره دار و شمشیر ز شمشیر  
 او از روی خسرو بیایان  
 ای که خواندندش بر زبان  
 سکو باده و گفت گای نام  
 جانشوی با این دو خسرو  
 بدو گفت مای زرقا گتم  
 بخورد از آن خسرو می  
 ایان چون بگاسد از سرش  
 ز مردم بجای راست  
 بدو گفت بندوی کای شری  
 که هر که کند بر در شاه گشت  
 تو که جاره دانی بر این  
 برو با سپاهت هم اند  
 که اکنون شمار بر این بر زگر  
 بدین نام شد گش خود زگر  
 بگفت هر کس که این خورشید  
 چنین گفت گای بد زگر  
 بدو گفت که جهاندار شاه  
 چو بد شود چاک روه بنید  
 نیاکان ما آنکه بود پیش  
 ز زنده خورشید تا بیو  
 فرود آمد نشانی بیاس  
 چنین هم شب تیره بید  
 چنین گفت برام با دست  
 اگر گشته آید بدشت خبر  
 چنانم می بود تا شگر  
 چو روی این گشت خورشید  
 چو خسرو شمارا بدید و رفت

رشدی و گزشتی بوم سست  
 فرسخه گریان بدین بار  
 بیروان کون از پیش گشت  
 از و بار گشتند بر گشته  
 بیاید و گفتند که ای  
 که چنین می بخت آید بر  
 دید آمد اند میان  
 چو از جهاندار گشته باز  
 دارد یکسرتن از تیغ باز  
 چو از جهاندار گشته باز  
 بیاید و در دستان جان گشت  
 بر شمشیر بود فرخنده جای  
 نظیر است با تیر جو بیار  
 گرفت از بی با بر سر  
 بتو زینت کام که گتم  
 می و نام گلشن که در دنیا  
 سکو مای هم تیر سار  
 فر از آمد این روز  
 ترا چاره سازم بدین  
 باید بدین گستی اندیش  
 هم از ناک بزوان بی نیاید  
 چو گشتی که طرح را ندان  
 باید بدین ناید از کرده  
 بدید کرد اندیش جاز  
 که با تیغ و با جامی  
 که او هم اند شاه مشیر  
 که من بخت بیجام از تیغ  
 گم دل ز کار جهان ناید  
 بگفتند می هم آیین گشت  
 نباشد که خواست از آن  
 بگشت بر راه خسرو  
 بر خنده پیش هم از  
 که کار است این سگ  
 بر از روز ما تیر برام کرد  
 بر آید که زاندر آید کرده  
 سگوی بندوی بر  
 سوی مردم با لشکر خویش

گرفتن بهرام سیاه و شمشیر  
 و بردنش ز درام چو سینه

<p>کون کون بران شوی بگویم سخن بر چه سدرین بیار آن چنین گفت کاش بنده ای گفت ای پادشاه زور سیاوش بهشت بد و گفت گای بدین گفتش کون آمدی بادل بر سخن تو که در مش جان باست</p>	<p>و کرد بر آری سر از آفتاب ز گنجی و بسته ان سخن اگر من بر آرم ز بندوی تو این داور بسیار گوی بد و گفت گای بدین گفتش فرزیده داور در سر ز نش کون تو که روزگار کون تو که متری کرد گوی کرد</p>	<p>بنی همی شاه بر بزم و کرد به یوشم مسلح بند هکان به اورا بر سلوان فرود آمد از نام بندوی تو که تو بود یکدیگر بویست سپاه را خیره فرست بد و گفت بندوی کاسیر بد و گفت بزم من زنده</p>	<p>که اکنون کمن شده از زده بجنگ از دارم بخور شد کرد بزم به بر اینگونه روشند همی را ز با ناداران دلبر همی به خیره بستوست ز بد که هر خویش نیکت بزم بهستی عوی و نندی که کردی تو اجمت کردن تا</p>	<p>کون کرد و همه جان سنا چو بنفید بزم از این سخن بگوید و در چه دانند ز شانه چو بنفید بزم کاد سنا جهانوی بند و بر امش خوان تو با خسر و شوم گشتی کی بدان کان شهنشاه خوشست ولیکن تو هم گشته بدست</p>	<p>بیا که بر سلطان سوار دل مرده بر نماند غم کمن اگر سر و پد باستانه کلا سوی روم شد خسر و گشت بزم خشم بزم با وی را زده جهانده کردی از کوی بزرگی و در او شمش مست شوی زود خوانی بر از کوی</p>
<p>خو اسمن بزم جو سید سرداران ایرانرا و سخن گفتن در بادشاهی خود بخت نشستن</p>					
<p>نهاد بر پای بندوی بند چو خورشید خورشید از نام فرستاد که گشتان را بخوانم بنین گفت از آن پس گشت ز شاهان رضاک بدین کون تا بدید آید از جهان بدانده آفتاب بند کجا نام او بود شران کرد از از او کان بندگان خوان بگویم بر تو گفتند باز بفرمانش از یک کوه کوه بگویم که راه از کوه است که ز دست که بدست او چو رود او که شاه دشمن بود چنین گفت گای خسر و بند اگر به بند است گفتار ما بد و گفت کون که خندین ز راه که شته بوزش گوی بشر فرسان تن اسان بری چنین گفت پس ز او فرزند خردمند بنده این گفتار چهارم خردان سالار بود که بخت ز زشت بخت و گراخی که بر از اسباب چو درای شمشیر زین بر بختند جیایان ناگهان بخت این شست کویان بد کون کسی از زاده گمان چنین گفت که تو هم شانه</p>	<p>بهرام دادش ز زبر کرد بدید آن طرف ز دهان بر آنکه تا جداران سنا که هر کس که هست از شاهان باید بدید از سخن بسی کی ناداری شخم گمان که با شمشیر ابد و بار مند گوی بر سر متری سرفرا کس او را بند در جهان بخورد بر آسو داریان ز کرم و کدا و کرد استوار از بی خسر بجایوی و دانده مرد کون که هر کس که از کرد کار بند سرش زود بدید که بی سخن سخن گفتن داور از کرد جهاندار پروردگار ما سزاید بر نام و مرد کون سوی بخت گشت کد از بار تن آسانی و مهربانتری که ای ناداران فرخ زاد کز این کم شود مرد آرد که گفتار او با خرد و یاد بود به بیداد بگرفت کوی شست ز توران بدان چاره گفت خورد خواب بر ایشان شد کون شد مرفت شاهان ز گفتار او گشت بهرام زده بیا به بند کرد در میان اگر باز یایم در بر زنی</p>	<p>بیاخ بگویند و امن بود که از بهر شاهی پدر بخت که ز با بود جستن بخت را شند ز که بختان این سخن بد و گفت گای نادار بند بختی بندوی تو بی میان کون بخت بران سز او بخت این شست بر جان چنین بگویی که تو او یاد کرد بر چه سگال بندش دیده خراسان بخت این لب بیا اگر داور بهتر بود کس مباد انوشیروانی شاد با جاودان سزایم که راه جوی بد که نازده باشد جهان شانه چو زش کیساند و کرد سنا شندم سخن گفتن خسران خراسان سخن برفش و آرد که با فرید انجمن کرد کار پرا زود و در مردم پار سا بزاری سسر نوز ناظر چهارم چو ناکمل خوشنوا کس اند جهان این سخن بد جهانده به سنا بر پای هکان به گمان بنفید خانم که کس تا جدار می کند</p>	<p>بختان من رای فرخ بند بدان کشتن برایش بخت کلاه و کسین و بخت را که آن نامور بهتر از بند تو بی در جهان خسر و بند کون رخ که بست از ارنیا بر این بر کوه بخت بیدار خراسان سپاهش ادیش دل سخن زین سخن شاد کرد هکان ای سو مندش امید باید بگفتی که بود شست که باشد ز گفتار بیدار شانه ز تو دور دست و زبان بیونی بر افکن بجز در با سید نماند سز او ار کا که خسر و آید بر راه تو مان که بست از ایران کردید سخن بگویم که آن با خرد و بخت پدید این کردش روزگار که اند جهان دیو شد شانه شمشیر برید و بخت کور که کم کرد ازین بوم در کار که اکنون بودی باریان سنا بمان به تیغ بند می بند که در دست و بخت آرد میان سواران سوزی کند</p>	<p>همی بود تا خورشید بخت فرستاد که گشتان را بخواند بر عای کسی زین نهاد بزم کوش با ریه گفتار من که خسر و ان مرد بیدار شوم که دانند کانون بند بچه کس سز گفتار است بر می کردی بران سنا سه چار بار از زبان صد چار کسی کو بچید ز فرمان تو چنین گفت کاین پروردگار ولیکن کی داستان شست پس از سال که او نماند بر از آن پس فرخ زاد بر پای بهرام گفت که نوشته بدی بخت این شست مرد دلبر هکان دیر تا خسر و سز فراد و کرم داری ز خسر و دل چو رده داشت خسر و بی بختین سخن گفتن بنده فرخ زاد خرد و گفتار تند ببختک نازی بخت اند فریدن فرزند شهریار سه دیگر سگند که آه زود چو پروردشاهی بند خرد که کز بخت شاهی چو خسر و کار چنین گفت کاین پادشاه سز خندان کاین خشنا شد چو بنفید با وی و کردار می</p>	<p>بیا به پادشاه شد دل بخت بر آنکه تا جداران سنا چو شاهان پرورد شانه به بنید این سنا نماند به بد بخت نکی شد مردم بجای او در راه دور کمان یکی بر سر و در پای شست که آمد این ز ما سپاه بهر که در و شایسته کار و کرد و ماند ز سنان تو که خندین سخن گفت پیش کرد اگر بشود مردم پاک سخن گشتش سخن خردان شانه از آن سخن سر آرد در جهان را بدیدار نوشته بدی خردان خسر و بیا چو سز بگوید به سید او را در دل از پارس و در طغسون نماند از زمان ز او فرخ بدیش که تا پهلوانی شود شهریار دل مردم با خرد کرد کند که بیدار کرد و نماند گرای بر او بر سر آور این کار بایران و ویران شد کمان چاگیر و ز شهریاران سری سوی دشمنان شد ز دست بزرگت و با داور و شانه بزد دست و تیغ از میان که سالار ناک آن سخن</p>

کشد به شمشیر بر خاستند  
 خن گفت که کز زشتی  
 بر آنگه کشتان بزرگ  
 بیاد جویر خردمند و داد  
 جویر هزار استی در جهان  
 بیامی کی مرد پیره بخت  
 در پیش میاورد عهدی کما  
 منین گفت کاین دشتایی  
 باور ما اندر بدور دوزخ  
 باران نباشد پیش ازین  
 به نجس که با شاه پیوسته  
 حکیمان ندوی بهرام بود  
 که از شاه ایران شو نامید  
 جان ازین برین کعبه  
 بخت بجز زمان تا و ما  
 زیند تو ارایش جان کنم  
 تو خواهی مراد بجان زمینیا  
 جوینده ی بگرفت استاوش  
 کبر کو بر تو انکشتی  
 سازم کی دام جوینده را  
 بدو گنت ندوی کای کای  
 خواهم کسای که رفت ازین  
 کس او شود زین سخن را تو  
 به بندوی گنت اردم گنت  
 زنی بود بهرام بی رانک  
 که بهرام پوشید پنهان  
 هر کس که رفتی بمیدان او  
 بدو گنت کاسی بدتر از مار  
 جوینده ی زان گشتن گاه  
 گرفته زان شهر را که برین  
 وزان پس نفیر بود بر او  
 باشت کان کار بندگی  
 یکی خفته بر تیغ و زندان  
 و کراخه جستاند او که بر او  
 او که چشمه خوابی که برین  
 و کز زون رگسی خورد  
 و زانروی بندوی کای

یکی تو سخن گفتن راستند  
 بر آید یازده ششست  
 همه رخ بر آنگه و دل  
 او است و هم پیش دانان  
 چه در آشکارا چه اندر نهان  
 نهاد اندر ایوان بهرام بخت  
 نوشته بران بر بهار نین  
 بر این بر شهادت برون  
 که از شیر درخته عین  
 چهارم چو از رخ کوی فرخ  
 بران پادشاهین گشته بود  
 که از بند بخت ناکام بود  
 اگر نیره شب در کرد و عین  
 جبهه کیستی بد و باز داد  
 که از دم منی باران سپا  
 همه بر کوی تو فرمان کنم  
 نگر می توانی کار و شوار خوا  
 چنین گفت که کرد کار بند  
 فرستد همان افسر هتری  
 بکاره فراز آورم کیند را  
 مرا ز ترک و جلد و شیدان  
 بچند گشتار من تیغ خوش  
 بکوش آیدش و شن دار تو  
 چو جوینده ام و ز جو کای  
 که بهرام را خواستی جانک  
 بر آنکند بند زور و اگر  
 چو نزدیک گشتی جوکان  
 میدان که تو شند زه زوز  
 بر او تاش روز کو تا پیش  
 بدان تا ز بند کسی رستخیز  
 که باشد نگه دار بندوی را  
 که بهرام شد گشته زانگاه  
 و کرامین از موج در بای  
 بدو یاد کرد خواهد انور  
 شوی خیره زو باز کردی  
 از آن خوردش در دهر  
 چو با و مان بر گشته راه

بهرام شاه است و کاشم  
 بهرام هم اندر زان دست  
 جوید شدن چادر قرون  
 بدو گنت عهدی زان  
 نوشته شد و شرح بر شهنشاه  
 بر تخت زین کی ز کرا  
 کرای تو شند جنگ  
 چنین هم با ناسالی  
 چنین گفت از این پس ازین  
 بر آید چو ز دهر و شون  
 رفتند زان نوم نامرزوم  
 چاره بندوی با بهرام سبب  
 چو بینه و کز سخن بندوی از بند  
 نماز بهرام هم پنج وقت  
 بدین تیغ و تخت اندر  
 یکی بخت سوگند خواهم باه  
 که زور من نباید زان  
 بسینا و بندوی خرد  
 چو شند بهرام سوگندوی  
 به بر آب شمشیر چاره  
 فراز و دهر خردی با سیا  
 و کز درانی که کوی می  
 چو بینه بهرام شد تا زه  
 سکا لیدام و دوش تیغ  
 بدل و دست بهرام چو بینه  
 ندانم که در دل چه دارم  
 زوی دست بر شمشیر  
 بخت این شمشیر کین بر بند  
 چو بند پس چون و گشت  
 بفرل رسید به فرخ  
 بهرام گشتند کاشی  
 نشان شد گشتن از خوش  
 و کرا که بر باد شاد و دهر  
 تن خوشتن را بد با شمشیر  
 کسی را که گوید بهر خون  
 خشم بندوی را از  
 ای بر دهر کس که بند

نورای و فرمان او گندیم  
 بشوار کرده و سرست اوی  
 در شان شد خرد رنگ اندر  
 باید نوشتن بر این  
 شبتیره با ندیشه گشتند  
 نمازند پس بر کس او  
 که بهرام شد بهر باز جهان  
 که از تخت من بود شمشیر  
 که بر خواستم خاشاک  
 بدین نوم و بر شمشیر  
 بر آنگه و کشتند زان زور  
 چاره بندوی با بهرام سبب  
 چو بینه و کز سخن بندوی از بند  
 جا زیند ایردم بخت  
 همه زورش بر سرش گشتند  
 با ز کسب و بخت و کلاه  
 نگر و بخت را بر اینان  
 سبب این اندر سراسر تیغ  
 بدین دل پاک و سپید  
 بگوشش تو افش کردن  
 بیاید شند بدین پیشگاه  
 بدل راه گری بگویی  
 هم اندر زان بند و شمشیر  
 که از تارک او بر آرم  
 که از شوی خاشاک جزا  
 تو زو خوشتر دور  
 سخن گفتن چو با کوی  
 سر و پای او پاک در هم  
 میان بی لرزان است  
 که رفتند زان راه در پیل  
 دل را به بندوی بر  
 کزان تیره دانستند از  
 چهارم که گرفت از وی  
 وزان سخن با و در  
 بماند راه در زان زون  
 ز دستم باشد چاره  
 بجایی که موسیل به

کشد بهرام شمشیر  
 بخت این و پیش از او  
 چو از زانده باس  
 که بهرام شاه است و پیر  
 چو پنهان شدن چادر لاجور  
 لشت از بخت بهر شاه  
 بر آن نام چون نام کرد  
 بسیر بسیر چنین آمد  
 کسی کو بدین گیت بهر  
 زان دل را و خواندند  
 بی بود بندوی بستر  
 و از بندوی بفرستی  
 اگر چه شوبخت او دیر  
 زو جهان را از این مرد  
 بدو گنت بهرام اگر شیار  
 که کز خسرو آید بدین خرد  
 بخت این و پس فرزند  
 اگر چه خسرو نیاید ز جای  
 بدو گنت اکنون همه را  
 بهر با آسازد و ن  
 تو دانی که من هر چه  
 زیند این دو پای  
 چو روشن شد چادر شمشیر  
 زره خواست و شمشیر  
 فرستاد نزدیک بهرام  
 چو شند چو سینه گمان  
 چنین تا بهر سیاوش  
 بشد زون گسی گشت  
 ابا هر که چو بند بهرام بود  
 ز میدان چو بهرام مرد  
 که او چون ازین گشتن گاه  
 چنین گفت کاش که  
 انشای بر جان این هر چه  
 بگشتی و بران که شمشیر  
 هر کس که گیرد دست  
 بدین کرده خویش باید  
 بیایان بی آب و راه

خوردندی در استی کز  
 بیاد سوس کلشن شاد  
 حکمت بهرام و قرطاس  
 نزار و با بخت و زیامی  
 جان شد ز دین خورشید  
 بسیر نهادن کینانی کلاه  
 بسیر یکی هر زین نهاد  
 با نداد آج و تخت بند  
 اگر کز باشد کز از استان  
 که پر دخته از تو سبب  
 بزندان بهرام هم نهاد  
 به بند از چاره نگین  
 چو شوبخت پر ز با شمشیر  
 که خیره و دهر خاشاک  
 مراد او خواهد بجان زمینیا  
 سیاه آرد از زره قصیدم  
 بسوگند بند و بر بند  
 به نیم من او نشین زری  
 بگویم بر فرازم او از  
 که بهرام را شاه باست  
 بهر چه ز کما رین سپهر  
 خشمین خشم و زین  
 سینه بد و زان  
 زرد که با سبب اندر  
 که تن را نگه در فریاد  
 که او را می گفت جوکان  
 زره در برش اسکار  
 که بهرام گشته شد و در گشت  
 کسی گشت بندوی را  
 ای و این از شمشیر  
 چنانکه با باد سراسر  
 نماز سبب او را  
 کز ایشان چو سبب  
 به آید که در کار  
 شد گشته از دهر  
 به عین گاری زرد  
 سر برده دید جان زره

دگر موسیسل بدانی  
 بدو گشت موسیسل از آنجا  
 بساخت خسرو به پیش تنگ  
 پذیرا شدنش بزرگ گشت  
 نوشته سوی مستر باید  
 چو خسرو نکو کرد و نایز  
 همی ناخست تا پیش اب فرست  
 چو مرد جوان روی خسرو  
 مصر آمد م با یکی کاروان  
 که ماند گانم و هم گرسنه  
 بگفته و اشش بر او خسته  
 زمانی بختند و بر خسته  
 برون نکس گرامی گشت  
 که رفتن یاران بد او زین  
 تویی در جهان مایه خوردی  
 بدو گشت هفتاد و شش  
 بسوی برانگند نازی بر  
 یکی مرد با زارگان مایه  
 بدو گشت ناست چکر گشت  
 بدو گشت خسرو که همان  
 چو آن خورده شد مردگان  
 چو آن مرد با زارگان  
 دزدان پس با زارگان گشت  
 بفرمود گانم بر نادره  
 چنین مایه بدین شارسان  
 فرود آمد از آن شاه گشت  
 بزرگ یک ایشان سخن خوار  
 چو نمی ز تره شب اند گشت  
 ز چیزی که بود اندران  
 بدان شارسان در یکی گشت  
 همه در میان آفرین خواند  
 دزدان شارسان چو می گشت  
 بفرقت مایه خدی گشت  
 بار اندر آورده بر خسته  
 بزرگ یک در آبد و از در  
 همان هر چه گوید باشد  
 که از در بر دینیه اتی فرود

هم اب روان یافت  
 که گاهی آید ترانو  
 نواب و کجا بود و زین  
 هم نکس گش از مردی بود  
 که گشتگر آید کن شان  
 ز کا به جهان در شکستی  
 ندید اندان پادشاهی  
 بدان نادر ازین کسریه  
 بدین کاروان بر نهم سارگان  
 نه نوشته است مایه نایز  
 تره شک هم بر هم می خسته  
 یکی آخرین نواب گشت  
 دزدان گستران نیر مایه  
 که ای پاکدل خسرو پاکه  
 که نیکی رسائی گاهی می  
 شمارا بیابان و کوه شمشیر  
 بدان نادر راه پیش سپاه  
 بیاید هم آنکه بر شمشیر  
 چنین داه پرخ که در آن  
 بیانی فرود نبرد دستکار  
 بیاید گرفت بدستان  
 می آورد بر سان و روشن  
 که اکنون سپه را گشتند  
 نویسد نوشته در روز  
 که قیصر در خواندی کارسان  
 بیرون مایه لشکر گشتند  
 سپاهش بر ست و نایز  
 ز باره یکی بهره شد مایه  
 همان جاسانی که خیز زد  
 که با اشش با بر کس گشت  
 بهای اندرش که بر گشتند  
 که او را جهاند از غیری  
 ز آن باد و آن شارسان  
 جاسخی شد سوی راه  
 که اینها یک گشت از گشتند  
 چو کتار او را نایز گشتند  
 ز نیکی و پیش با بر تود

بها گوی بدوی ستار  
 که در دم آباد خسرو  
 رهن خسرو سوی روم  
 راهب او را بر کار گشتند  
 سپاه من ایک پس اند  
 بر سید که بد پس اسپاه  
 شده که ستم مرد در  
 بدو گشت خسرو که نام  
 در آب فرانت بجا  
 بدو گشت نازی که  
 بر آتش برانگند نازی  
 بدان داد که گویان  
 هم نکس کجایش که  
 تر آباد روشن دل  
 چو شد از فرین نیر شاه  
 چو دست بر باشد  
 بستاخت ندر میان و کوه  
 بدو گشت شاه از گاهی  
 از راه نوشته گشت  
 سر بار گشت و بازارگان  
 چو از در فرود بر زمین  
 دگر باره فراد بر زمین  
 نشست تو در حیره اره  
 بیازارگان گشت بدو  
 چو از در فرود بر زمین  
 فرساده روز چهارم  
 هم آنکه بر آید یکی  
 بر شارسان مایه گشتند  
 بر دند با لایز یک شاه  
 فرادان بدو اندران  
 چو آباد جانی بیک گشتند  
 زانو نشان هر که  
 همیکت هر کس که  
 که او در رخ بد نام  
 بگفته کجا چو در  
 ماکاهی با فن خسرو  
 اجالات خود را

بدان بنره اندر شایسته  
 به آشتی نو گشته  
 بشر تو آید زمان  
 بدان مایه نگید گشتند  
 یکی بشید و بدند  
 کجارت خرابی و گام  
 در اینجا بدین  
 بر او خرد و تن جان  
 بخوردن که رفتن یاران  
 توانی و ناتوان  
 بگشت زمین و از در  
 او داد و از در او  
 بدل آمد نیشه راه  
 بر راه آورم که نازی  
 بر از رخ و تیار با آن  
 کجارت خرابی چنین  
 بدو گشت سالار گاهی  
 درم کان در او نود  
 ز جانی که بد پیش  
 از او بسندان چو  
 کجا با شایر و همان  
 خرد را بدل مایه  
 بر رفتن یاران  
 که نزدیک گشتند  
 بفرود بر سان  
 بزدان شغف پوزش  
 که پید شد ایشاه  
 همان جای قیصر  
 بر آسوده خدی  
 خردمند و رادو  
 بگشتا خسرو سر  
 بدو در حلیا و جاسان  
 ز سال فرادان  
 ماکاهی با فن خسرو  
 اجالات خود را

چو موسیسل مایه بر  
 چو بشید بدوی ز  
 خانزادان اسب کرد  
 چو خسرو بزرگک ایشان  
 چو مبر بر آنکه  
 از اندر هم در زمان  
 بدید آید از زمان  
 بدو گشت من قیس  
 بدو گشت خسرو که  
 چو بر شاه نازی  
 بخوردن مایه نایز  
 دزدان پس بسیار  
 بهایش باید که  
 تر او از در چنین  
 بر سید از نیر نازی  
 بدو گشت خسرو  
 یکی کاروان خرد  
 چنین گفت که  
 خوش بست چند  
 خوش بود شش  
 ز بازارگان  
 پیشش بر گشته  
 بدو گشت که  
 خورشید مایه  
 بفرود بر سان  
 بزدان شغف پوزش  
 چو خسرو جوان  
 ز دشت اندر  
 قیصر کی نام  
 سکو ما در همان  
 بود اندران  
 بر راه سپه  
 بکار ستاره  
 سوی در شه  
 هم آنکه در راهب

بخت انجمن که بدوش  
 روز اندشت یا مان  
 بجز ناکام تا  
 بر و نش لشکر فرود  
 هم اندر زمان پیش  
 میان کنی ناخست  
 شتر بود پیش اندران  
 از زارگان عوب  
 چو داری هم از خسته  
 بیاید خسرو یکی  
 بسیار است هر  
 که هر کس که  
 سر سره یکی  
 که فرود گشت  
 گماست و کن  
 که با نوشته  
 بدید آید از دور  
 یکی مرد با زارگان  
 مگر چه بازارگان  
 همی خواند بر شهر  
 بدان مایه در  
 بدان برتری بر  
 ز بازارگان  
 بهندی همی  
 در شاه ساز  
 نه بر مایه  
 به روزنی  
 به پرسکو  
 بر ایشان  
 فرادان بدان  
 از آن باد  
 بر رفتن  
 چهارم چو  
 جاسخی  
 بر او گشت  
 که کردار  
 فرود آمد

بد گفت خسر و تونی بجان  
ز گفتار او در شگفتی بماند  
یکی از نو زاده گفت شاه  
بد گفت راهب که چون بوی  
بسی رخ بروی او بختی  
بدین بدن شاد و گستاخ  
چو باندگان کارزار است بود  
چو دوری که بند بپایان تو  
چنین داد پاسخ که ده دود  
چنین داد پاسخ که بطلان  
راشت خسر و گستاخ گفت  
بد گفت راهب که ای سگ  
ناید روی تو هرگز بدی  
بد گفت کس که شیر یا  
که با هست کس جز هستی  
گفتار ز ساغر اکبروی  
ز تو نیز که زید ممدی  
بر ارباب چنین گفت پس شای  
چو آمد بان شارسان شای  
که هر چند کاین پادشاهی است  
همه روزم کس تر از کس ترند  
چو بگفته خسر و از آن گفت  
که اسباب چو روشن شود برین  
خرد مند باشد در و شرف  
سوار می باند که ایران بر  
سخنای که تاه و معنی سی  
چو نام بخواند زبان بگشا  
بدان سخن تو زبان منی  
شیلند ز گفتار فرخ جوان  
چو شنید فقیر که ایران جان  
نشت از بر نامور تحت  
چو خرد بر زمین و گردان  
چنین چو صد فقیر شای  
بختی که در این جهان  
بختی که در این جهان

ز دست کی در کس نیده  
راشت محمدش بیازید  
پای می نزد فقیر نرم  
چو دست کفتم سر سخن  
ز گفتار او ماند خسر و گفت  
که بزوان ترالی نیازی بود  
سر انجام بجز روان بدتر بود  
بد گفت خسر و جز این بود  
او که رسد آید ده و پنج روز  
که خوالی توان مرد در حال  
ترا درت نام بطام کرد  
بد گفت خسر و که ای پادشاه  
بر آتش بدین کس از ام تو  
چاکره بزوان که ده آید  
او که بر زبان روی کس هم  
بر ایمنی ده ز گفتار او  
ولیکن ز کار سهر طبع  
وزان در چون حق چنان  
رسدن سوار فقیر ز خسر و فرستاد و خسر  
گستم و بالوی و اندامان و خرد برین  
و شای و را با نام سرد قصه دم  
بجز و کس هم و بالوی را  
پوشد ز غیبت چینی تنای  
گر آید و که فقیر میدان شود  
بخوار بر زمین خرد و شاه  
که نزد یک اقلید فان بود  
بالوی گفت آن فقیر من  
بجزی که بر نامی بگفت  
ای خواند ز فقیر من  
رسید نزد یک تان  
خرد و نام برده برداشتند  
رسید نزد یک فقیر  
چو شنید خرد بر زمین  
بد گفت فقیر که بر زمین  
هر چند که را پند گفت  
خفت ازین بر جهان  
نیغمانی او که در این

باید می فش بر ستمنده  
بر سیدن مرد زوان پرست  
چو پاسخ ده نزد فقیر نرم  
بر اهر زمان ز نامش کن  
چو شرم آمدش پوزش  
بند فقر و سرفه آزی  
خودان کند و نکیش  
که روی تو ای سردانده  
تو کردی شمشاد گیتی فرو  
بد و تازه دانی رسد سال  
تو گویی که کس هم اندر نبرد  
از این پس بگوئی چو خواهد  
وزان پس نباشد جز از کام تو  
چا از اسنان تو شاه آید  
به سحر و دانش مباد ای کجا  
چو سو کند خردم بهای تو  
نباشد شکفت از سوی پر  
باید سوی شارسان و خ

چو کسار را بسبب با انداخت  
پر ستمنده چون دید بر شای  
گر این رفیق من با یون بود  
ناید در رخ و چو درین  
بد گفت راهب که در گفت  
ز فقیر بیانی سلخ و سا  
وزان زدم حالی فقیر و دور  
چو گویی بر این چند باشد  
بر سید خسر و کز این سخن  
بر سیر از آن مرد ناموس من  
بر ارباب چنین گفت کس  
چنین گفت راهب که گوی  
اگر چند کرد این بدگان  
باز کسب و بجزر شده  
چناندار تا ایمان آفرید  
چنین گفت خسر و که از کجا  
چو با ستم کاری بود از  
بذیره شد ندش بزگان  
که چری که ز خرد با بد  
بدان شارسان این و شاد  
ز آن نامم سلخ و سا  
چو خرد برین و شاد و شرف  
ازین شارسان نزد فقیر  
بگوئید با مرد فقیر است  
بغیر کی نامه باید نوشت  
همه داستان سخن نشنند  
ز جهان سو کند و پیوند  
تو سمان از من اندر پذیر  
بزرگ فقیر نهادند  
بباید است کانی بدیاری  
گر آید کس هم به مشرد  
همه بجز بان ازین خوانند  
بغیر بان نامور شهر  
چنین گفت خرد بر زمین  
بد گفت فقیر که گشای  
که آید است بر زمین  
سرد ستاره که گرفت

ول خسر و از خرد و مادر گشت  
سخن گفت با او زمانی در  
نکون که فرجام این چو  
نزد گری بود راه و ایمن تو  
زمین پرس از بود نه سخن  
یکی دختری ز در تاج و کلاه  
بباز در بان بوم حاجی  
که آید مرا پادشاهی بگش  
که کوشد بر رخ و به تپیدن  
که خرد ستاز و داد و بجز  
بخواست با مادر من حال  
که زین پس سنی بجز ازین  
پهانش بدست تو باید زان  
بجان و صرنا صبر و شاه  
کلید درازا کس ندید  
ناید سخن گفتن تا بکار  
یکسور و دانش و بخردی  
کسی را که از روی بود  
دار از و از شاهان نگاه  
نه هر که اندیشی از آس  
نجوم خرد و خواب و آنگاه  
چنین گفت پس شای  
بگوئید و گفتار را بشنود  
بر این بر شایان بگفت  
چو خرد شد بان بگرم  
نباید که بر نامه غب آید  
تو از سخن پخش کن چشم  
سخن هر که هم بیاور  
بزرگان رو شدند و بگو  
همه بگوش که هر چند هم  
پس او و بالوی و شای  
بر این بگفت زرد که هر چند  
نهادند گری ز زمین جان  
مرا بزرگی ندانست  
چو گفت آن خردمند که  
توانا و اندام هر روز  
همه کرده انتم بنده

چو کسار را بسبب با انداخت  
پر ستمنده چون دید بر شای  
گر این رفیق من با یون بود  
ناید در رخ و چو درین  
بد گفت راهب که در گفت  
ز فقیر بیانی سلخ و سا  
وزان زدم حالی فقیر و دور  
چو گویی بر این چند باشد  
بر سید خسر و کز این سخن  
بر سیر از آن مرد ناموس من  
بر ارباب چنین گفت کس  
چنین گفت راهب که گوی  
اگر چند کرد این بدگان  
باز کسب و بجزر شده  
چناندار تا ایمان آفرید  
چنین گفت خسر و که از کجا  
چو با ستم کاری بود از  
بذیره شد ندش بزگان  
که چری که ز خرد با بد  
بدان شارسان این و شاد  
ز آن نامم سلخ و سا  
چو خرد برین و شاد و شرف  
ازین شارسان نزد فقیر  
بگوئید با مرد فقیر است  
بغیر کی نامه باید نوشت  
همه داستان سخن نشنند  
ز جهان سو کند و پیوند  
تو سمان از من اندر پذیر  
بزرگ فقیر نهادند  
بباید است کانی بدیاری  
گر آید کس هم به مشرد  
همه بجز بان ازین خوانند  
بغیر بان نامور شهر  
چنین گفت خرد بر زمین  
بد گفت فقیر که گشای  
که آید است بر زمین  
سرد ستاره که گرفت

<p>چون خاک ناپسندید      ز در و چنین ناسرگشتار      همی داد و خواهم زید و کمر      مرا ازین کار یاری کنید      کل شلیبش پر از کشت      بخواد برین جا کشت      کرده خواهد نازم در      ز بس نده بود و نکلون      به کشت و پیش سیر      بدان تا تو از روم با گام      اکنون تا تلخ و سپاه دور      ز بجای ز قصر پر دشت      چه سازیم با او نیر و شود      بیایدنی چند بیدار دل      که ما ناسکندر بشد زین جهان      یکی خاصشی بر کزین از میان      که این در خور با خرد و داد      ز کسار ان پر دشتگان      چه خسرو بدین دشت      کن کن کنون تا نیاکان      که بر کس که در روم شد      کنون این سخنانیا رو بها      وزین پس شایم چه      فرستادگانم چو انداز      گرفت انهن سول خویش      چو قصر که در نامه سخن      روانه کند او را از انجا      با نهم ناسوی خاقان شود      چو بشنید دستور و انهن      کن که در دین رنجهای کن      چو بشنید قصر بدست گرفت      بر روی و دانش پر دشت      کن کن کنون که دانای      هم ای که نامه نوشتند      کنون رای و کسار با نهم      یکایک چو آیند هم در دین      به کام شاه و شاه از نهم</p>	<p>مخترین کوه مرش را زنده کرد      که تاج بزرگی بسر بر نهاد      نه افسر نه تخت و کلاه      بر این بی وفا کار کرد      زبان و روانش بر زبان      که این نیست بر مرد      که دیده باز کج و در نیاید      از ان روز تا روز کاین      که شاه بسینادل در سوئی      بایران کشتی بارام خوش      فراز او روم تو ناشی درم      پر از دشت شست بار سبک      وز ان تک کسری است      که بنده با در ای کار دل      از ابر اینا هم خسته نمان      چو شد کند و تخت ساتان      سخمای ایرانیاں با در      سخمای دیرینه خوانند      رخانش ز اندیشه بیک شد      کزیده جاندار و پاکان      همی زافرو سینه شد بی نیاید      که باشد سر از روم آرد      که بر کس دم از نیر      بدین شایمان من زان      فرستاد نامه بدست سخن      ز هر که ز اندیشه در دل      ز کاند شسته فراوان      چو بیار شد سوی در مان شود      فرمود و ناز نهمی کن      که از اخر طاقون کند      که بیرون شد این را از او      بجا ناز و انرا با پس      بدین آرزو بر توانا تری      بر ان فرین فرین بر فرد      کشایم در نهمی کن      فرستیم نزد شایگان      دل مرد بر نماند از نهم</p>	<p>چنین با شاه افرو و درین      بنام بدین دود و هر که      بر ان کس که او ز نشت      که بونده کشتیم کرد جان</p>	<p>از ان سر فرازین و در بک      نگه داشتندی ره از روی      خرد ما بد و نه از نشت      بشرم آدم از کسان</p>	<p>میدان سخنان از جهان      کنون بنده ناسر و کشت      شایسته که این بخت      چو قصر بر انسان نماند      چون نامه بر خواند نبرد      بیخ است و هم کج و هم      لغز و نماند با نهم      سخگوی در و نشت      در کسبیاں ز بر کسوری      که گاهی بنام است گاهی      بر خسرو آمد فرستاد      بود چنین گفت کان      بقیه چنین گفت پس      جوانان و پیران رومی      کنون پاک نردان ز کردار      هم اندر زمان با نهم      سواری فرستاد نزد کشته      همان نامه را فرستاد      همی بر دل آن یاد گرفت      سر و کبریسی ز دانای      برداشتند از کس سر کشتی      بزرگان نیارند پیش خرد      سخن هر چه نهم خیره بود      که نردان هر که زیارت      بیاید نزد کس خرد      وزان پس دستور گرفت      که اید و کنه کو بند      همان به زاید شود با سپاه      سرانجام مرد ستاره شمر      به شکوه بر سال ناسی      که انای دستور گرفت      چو لشکر زهای که سازد      سخن چند سخن همان      از هر که نماند      سخنان هر که آراستیم      از ان به که کردار با کس      چو نماند کندی هر که</p>	<p>شاید شکر آنچه بود      ایام بخت کنی نشت      که او بود و هم شایسته      بر خسار شد چون کل شلیب      شدن تخت چشم و لاج      شمار به این نماند      بیار است چون نهم      خردمند و دانای که      درم خردی ز هر صبری      کسی باز نهم که سودمند      سخنانی قصر چه یاد کرد      بکسی گرفت ماران      که از فلیسوان کز      سخمای دیرینه کرد      پیش اند و در شان      بیای اند آمد نهم      یکی نامه نوشت و نهم      سخن را نماند از نهم      همه نهم با یاد گرفت      که این بد نهم      به نهمی و نهمی      نهم نهم و نهم      که آب روان از نهم      جو از روی و مردی      چنین تا در قصر نماند      که این را نماند از نهم      ازین پس در نهم      که کینه در دل نهم      بشهر چنین گفت کانی      بر او کرد نهم نهم      که از اسان نهم      ز کسین نهم نهم      کس نهم نهم نهم      بران رای نهم نهم      ز هر کسوری نهم      همی یاد کرد و نهم      که از او نهم نهم</p>
<p>نام نامه خسرو و بهلولی کردن</p>					
<p>فرستاد کس قصر نماند      ز بس غارت و جنگ      که خسرو ان خسروانی      از ایشان چو بشنید      چو آمد نزد کس خسرو      پسین داو پانچ که      برید و کرد و جنگ      نیاکان نامادان      یکی سوی قصر باز      چو روی نیامیم فریاد      بایرانیاں گفت فرمان      بر اینکوه بر نماند</p>	<p>برفتند از ان هلیسوان      همان یکدیگر خیره خون      دست او در سر بر      یکی دیگر اندیشه      بگفت آنچه بشنید از ان      که پیش آمد ز و ز کاهن      که نماند پیران که دار      به بر اندرون کاهن      بکوش که کسار بی نماند      بزرگ خاقان و نهم      دل خویش با نهم      نیامدش با دزد نهم</p>	<p>نام نامه خسرو و بهلولی کردن      از نمانی او و پانچ      ان خسرو</p>	<p>نام نامه خسرو و بهلولی کردن      از نمانی او و پانچ      ان خسرو</p>	<p>از ان سر فرازین و در بک      نگه داشتندی ره از روی      خرد ما بد و نه از نشت      بشرم آدم از کسان</p>	
<p>نام نامه خسرو و بهلولی کردن</p>					
<p>فرستاد کس قصر نماند      ز بس غارت و جنگ      که خسرو ان خسروانی      از ایشان چو بشنید      چو آمد نزد کس خسرو      پسین داو پانچ که      برید و کرد و جنگ      نیاکان نامادان      یکی سوی قصر باز      چو روی نیامیم فریاد      بایرانیاں گفت فرمان      بر اینکوه بر نماند</p>	<p>برفتند از ان هلیسوان      همان یکدیگر خیره خون      دست او در سر بر      یکی دیگر اندیشه      بگفت آنچه بشنید از ان      که پیش آمد ز و ز کاهن      که نماند پیران که دار      به بر اندرون کاهن      بکوش که کسار بی نماند      بزرگ خاقان و نهم      دل خویش با نهم      نیامدش با دزد نهم</p>	<p>نام نامه خسرو و بهلولی کردن      از نمانی او و پانچ      ان خسرو</p>	<p>نام نامه خسرو و بهلولی کردن      از نمانی او و پانچ      ان خسرو</p>	<p>از ان سر فرازین و در بک      نگه داشتندی ره از روی      خرد ما بد و نه از نشت      بشرم آدم از کسان</p>	
<p>نام نامه خسرو و بهلولی کردن</p>					
<p>فرستاد کس قصر نماند      ز بس غارت و جنگ      که خسرو ان خسروانی      از ایشان چو بشنید      چو آمد نزد کس خسرو      پسین داو پانچ که      برید و کرد و جنگ      نیاکان نامادان      یکی سوی قصر باز      چو روی نیامیم فریاد      بایرانیاں گفت فرمان      بر اینکوه بر نماند</p>	<p>برفتند از ان هلیسوان      همان یکدیگر خیره خون      دست او در سر بر      یکی دیگر اندیشه      بگفت آنچه بشنید از ان      که پیش آمد ز و ز کاهن      که نماند پیران که دار      به بر اندرون کاهن      بکوش که کسار بی نماند      بزرگ خاقان و نهم      دل خویش با نهم      نیامدش با دزد نهم</p>	<p>نام نامه خسرو و بهلولی کردن      از نمانی او و پانچ      ان خسرو</p>	<p>نام نامه خسرو و بهلولی کردن      از نمانی او و پانچ      ان خسرو</p>	<p>از ان سر فرازین و در بک      نگه داشتندی ره از روی      خرد ما بد و نه از نشت      بشرم آدم از کسان</p>	

از این روز ناسی و زشار سنگ  
 خود از روی نیست درون  
 با فسون دل روان پاک شد  
 شهر از زبان او ما بدید  
 بدین آرزو تیرش کسید  
 او کرد و بدین شهر با نی  
 که ما زین پس از کین این سخن  
 بخواهی تو بیاکی دین ما  
 اکنون که چشم فرودنگری  
 که سر با باد هر دو بیاید  
 چه پرواز ما در شستی تو  
 کس را می مرد و میان شکن  
 خنک شکر و پاسخ نویس  
 هم آنکه سیل و سپاه دور  
 کناش بریزد آن دارند  
 نوازنده مردم خویش  
 ز دشمن ندیدند هرگز  
 چه عنوان آن نامه کشت  
 ز قصر کی نامه آمد  
 بنویسد کس از قتل آن شاه  
 دولت ظلم خواست می  
 که بد رفت خسرو زیزدان  
 بران شایسته ای که آن  
 همه ستانی از او سپید  
 او لشکر فرستی با شایسته  
 او که بودند خسرو زیزدان  
 و ز او تیر و ما غلبه شاه  
 چه خسرو که دار و زهر فرزند  
 ز قصر پذیرفته آن دختر  
 نهادم بر این نامه بر سر  
 از این بر مردم که گفتم  
 او که در این سخنان انگیزد  
 و قصر از آن که گفتم  
 که آنکه در این راه در آن  
 که ما گفتم و قصر تو  
 می بود تا شمع که در آن  
 بفرمود قصر نیز یک سال

از این زمان شد همه خاری  
 بسا و ابدی گردن این ما  
 که زهرگر آینه تر باک شد  
 که بر ما نباشد کسی بدگان  
 بسا زید با خویشی کند  
 بدل ما همان کینه آید فرا  
 ز این زمان روزه کار کس  
 چنان جان بود راه دشمن  
 را نیز جز از استی نشوی  
 جاندار این سخن کس بسا  
 خدایان جنگ خیزند  
 که میان شکن خاک دار کفن  
 همه خوبی اندیش و فرج نویس  
 و نسیم نادل نداری بنیم  
 کمن زور بر دشمن و دوست  
 کجبان گوشه در دین  
 بجز در شان قره زردی  
 بر او بر نهادند هر یک  
 سخن گفتش سر سر سود  
 نماند تبه دست خندان  
 بفرمود تا پیش او شیب  
 ز کرده خورشید و زنده  
 او که چند بجای روی را ز بود  
 بدین خواستن دل بیاییم  
 خرد یافته خسرو نادر  
 بزنگان و انامی خسرو شاه  
 نماند اساید نجاش شاه  
 اباقصر او کیدل و کینلو  
 که از و خزان او بود فرزند  
 چنان چمن بودم او این  
 زکر و در بسیار یادگی  
 نوشته بخورشید فراداد  
 بدین سخنهای شاه بلند  
 اباشاه ایران چه میان  
 جاندار با بخت و خسرو  
 او که گزید ز شد با این  
 که پیش آرد ز شمای حداد

ز خون مهران دشت شد  
 دیدیم چهری باز استی  
 بدین بر نهادم کز این در گن  
 بگلی که آسم بوم شهر یاد  
 شمار هر آنکه که کاری بود  
 ز نور و نسل اندر این سخن  
 و زان پس کی باشد این در گن  
 بدین تا چه فرزند قصر زان  
 بنام زیزد پیمان ما  
 هیچ هم چنین کرد یاد  
 شدن لشکر و تخت شاهی  
 بر آتش و خیزن کند باج و گن  
 سخوام که این از داد و دیر  
 بر بخش که بر تو گرامی است  
 چه خوابی که در دست برود  
 خوشنده باشی و فریاد  
 بزنگان که خواهند بود  
 جوان نامه زد یک خسرو  
 همی راه جوید که در کین  
 که این راست کرد و بنگار

ز آن دو کوه کاشان هر دو یک  
 همان دوری از کوه کاشی  
 همچو کس از در کاشی  
 بکرم چنین به جاست  
 او که اسیر کاشی زوی بود  
 و زان پیده روزگار سخن  
 بدانی تو خیم از آن روز بوم  
 بود کین برج نیار و بسا  
 زیزدان چنین است فرمان  
 که سپید فرود چون سپیدی زد  
 چه پدید شد شاه اسزود  
 که پیمان شکن باشد و کین  
 تو باشی نویسنده و یاد  
 او که نزد تو تیر نامی است  
 جهاندار با لشکر و باج و تخت  
 نیاز و ستاج و تخت و کس  
 تن خویش با پاک فرزند  
 ز پوشتن کاهی نور سید  
 بر روزم و زایان سخن  
 نویسد بر ما جان نام تو

اگر در دوری دل کین گفت  
 ستم بدگان را همی خوانیم  
 بجزی که گوئی تو فرمان  
 نخواهم من از در میان  
 همه دو ستاره و بر او بوم  
 یکی عهد خواهم کون است  
 پس برده ما کی دختر است  
 ز آشوب و ز جنگ و کین  
 چه کام پرویز او خوشتر  
 بسی چاره کرد اندر و خوشتر  
 تو برانی و نور سید چکا  
 اکنون نامه من سر سر کون  
 چه بر تو نام این پاسخ نامه  
 اما که ز کسند داری  
 ز خراسان دست کون  
 ز شاهان هر کس که سید  
 اکنون با یکا یک ترا خیم  
 با بر اینان گفت کار روز  
 چنین یافت پاسخ ز این  
 چو ایشان با کینه و بد  
 یکی نامه نوشت بر پهلوی  
 خواهی ز دادند کاشی  
 همان نیز خزر کزان  
 چه کس و شاپور و چون  
 سخن کین کورث پس خشد  
 بر آن هم نشان تا قمار  
 بدانگونه تا با کاشی  
 همه کینه بود استیز از میان  
 بنده سر سر خط است  
 بنده تر این بر کوهی است  
 ز چیزی که گفتی صد کی مسان  
 به ناخت تا پیش قصر جوی  
 نزدیک قصر شدند کین  
 بزنگان خسرو از بر خن  
 چه شنید قصر گفت از کین  
 چه خوشید کرد ز کین  
 بسا ز جای مشکلی هم

نباید که آید از این شکست  
 و زمین در فراوان سخن بدید  
 و انامه بیان کردگان  
 نیز و ششم این در شمار سخن  
 بود نیز که که بر تو شویم  
 سر او را هر می بر او و کاد  
 که از قصران در خور شهر است  
 بسا ساد و راه جوید بدین  
 جاناک که بدشت روزی در  
 که پرویز اسیر نیاید بکار  
 چو خوابی که یابی بر از و کاد  
 که از کشته خوب داری بکار  
 به نیند دل مرود خود کار  
 بر روی ز دل کینا کس  
 روز از اسوی استی با کین  
 بسا ز او سخن کس در بود  
 ز این از بندت بیار مگر  
 او که گزید که در دوی کس  
 که بر که که بر خواست کین  
 بر دانت خسرو ز کاشی  
 بر این نشان خط خن  
 ز لشکر خستم بدین مرد  
 که پاکت و چوبه قیصر  
 چه خواهد بود زین ز کین  
 که از او بدستی به هم  
 که از او او پیش شد سخن  
 که او شد جوان نظر کین  
 یکی گشت روی و ایران  
 که خط من اندر جهان رود  
 روان و خرد شایسته  
 که بودن من شادان شد  
 سخنانی خسرو بر او کرد  
 بر سید تا نشان همه کین  
 زبان سخن را بیا بستند  
 بران ناداران با داری  
 سار هر چه شب اینک شد  
 که کس با شمشیر از کین

پاسخ نامه قیصر خسرو با مهران

مرا باشد ایران و کوه و سپاه  
 از این پس نوشته در شایسته  
 ز ایران و اندر شاه تو  
 که از پیش بود آن کین  
 بکادوس و خسرو و کین  
 که و نازه شد بهمن ما  
 کوهیم و فرخ و خیم سخن  
 بر این نامه بر پاک بزدل  
 جانگیر و با بخت و فرزند  
 دل و فقر پاک بزندان  
 با سب ستم اندر او و با  
 بختا بر تو انان  
 همه روم و ایران بکار  
 ز ما که خوابی تن جان است

طسم ساخن قیصر و فریب خوردن فرسوادگان  
 خسرو و کاشان خرد بر زمین رازان را



نشسته زنی خوب بر تخت  
 زان تا زان مست بر باد  
 که کبرستی بر سجا زار  
 زوانا چو نشسته قهرت  
 بگشتم گفت ای کوناهار  
 فرستادم اورا بکج چون  
 یکی بیخ بردار و او برین  
 بر تو غلم امان نادر  
 و لاور غنمت اندام بر بند  
 بر باد بد گفتن بیلوان  
 چه دیدی بد گفت ازین  
 بهمان نریشا و قهر ترا  
 سرور که بر اینج بایشین  
 نوم رسد از دست این کون  
 و از این خبر یک قهر شد  
 ازین ناداران چو جانی  
 چو خرد بر زمین بیا پیش  
 بسی گفت زن بیخ و بیخ  
 پیش برش بر بجان نهی  
 سرشکی سوی کوناهار  
 طلسمی است کاین سگ  
 بد و گفت قهر که جا دید  
 چو خرد بر زمین نشین  
 که و انوار امتنا طینت  
 بر سجد قهر که بند  
 چنین گفت خرد بر زمین  
 بر آنکس که او کسی برود  
 چنین تا که اشک با من  
 بنی که عیسی بریم گفت  
 سیاه و خوشم و کین و کین  
 شاهان با او بر شاه  
 بر جای بیدار لشکر کشید  
 خازن برف و شیرش  
 در و پر او بود در کشت  
 تو کونی که فرزند زوان  
 چه عیبی بدین کومورنی  
 نشاید چندان غمگین

بر از شرم با جامای دراز  
 سرشکی ز ترکان بنید و او  
 و درخ سرج و مرکان چو  
 پیش طلسم آرد از کونیت  
 یکی و قهری و آهش چون  
 سوی آسمان شد جز از او  
 سختمای دانند کان بکین  
 کشاده دل بر من کامکار  
 سخما که اورا بدی سوید  
 که او بی روان بود و چون  
 که از زده سوگوش برین  
 کند جان را بدین درخت  
 بر سینه زین خرسو کار  
 که خواب بار دمی بر کن  
 به پهلوی پیش داد و شد  
 سوی را و خرد بر زمین  
 بگو کرد روی و سر و قهر  
 بر اندیشه شد مرد قهر ترا  
 چپ و راست غنمش  
 اگر دست جامی در کون  
 که بالوی کستم نشسته  
 که دستوری خسرو از  
 بیاید با سخما بکام  
 که رویش بر استانی  
 بی تا کجا بر کشد پایگاه  
 نیند از درون کاوشگاه  
 شد از میان خیشین  
 گناهش ز کردار شد ناپید  
 بدانکه گشاه از او نیت  
 بخوانان تو چشم و کوی  
 دل از آنکس با بدین  
 از آن سودگی تنها بر کشید  
 زویش روغن می برد  
 نکیبان و جوینده خوش  
 بدان و از بر کشته خلق  
 هم از راه او این ظهور  
 که از شکی آب بنید

ازین سو ز انور مست  
 بر انسان که نشسته نرنگ  
 طلسم بزرگان و اندک  
 از آن جا و دلی که گفتی ماند  
 بیاید و آتش بکام  
 کون و نشسته است بر  
 خودانی و از کوهی برون  
 بر آید خرد یک نفس فراز  
 بد و گفت که این قهر ترا  
 بگشتم خود بر زانی نرنگ  
 بد و گفت بسیار وادش  
 شوی ز داین دختر سو کار  
 که نشود بند و اندر زمان  
 رفت آن گرامی سا و در  
 که هر چند گفتیم و دادیم  
 بد و گفت از آن ماندان  
 بی بود پیش زانی در  
 همگت کردن ز غم  
 سرشکی که انداخت کجای  
 بر نیم می جنبش جان  
 با بر اینان بر بخندی  
 یکی خانه دارم با یوان  
 بد و نشسته و محض  
 که از شمس کردن خرد برین  
 و بند دارن او قهر  
 بیزوان مجرد و در کون  
 یکی انشی و اندازد هوا  
 از آن ماکر بر آتش  
 که بر اینست که شاند کسی  
 که خورش پس کن از  
 که او انشان کیون  
 بر چشمه کرد و میان  
 چو آرد در وجود  
 چو در شران کشت  
 بخند بر این بر خرد  
 که گویند دادار کیان  
 بیزوان نیا بر روز

پس پشت و پیش از  
 زنی ساخت با کسوان  
 بر قهر آید کی و همنامی  
 فرستاد و کستم را پیش  
 یکی خویش بد مران  
 شده و در پیشین بر او  
 مگر با تو او بر کشا  
 طلسم فریبند بر  
 خردمند خرد و شاد کار  
 بنید قهری پیش که با نرنگ  
 بند بند و نزد من سوید  
 سخن کونی از امور  
 بد اند سر راه و از زمان  
 سخن گفت هر یک نرنگ  
 نشد سوید از آنکه  
 مگر کیر و آواز و شوی  
 طلسم فریبند بر  
 بر تنده باری  
 ز جنان شمس است  
 نماند مگر فلسوفی  
 و که چشمه با به بند  
 کران بر بر انداز  
 بیاید بر شمس  
 که از شمس کردن خرد برین  
 و بند دارن او قهر  
 ز در کسی بر تن خویش  
 بفرمان بزدان فرمان  
 ای سستی اندان  
 میا و با او به بندی  
 عوی را بنام شد  
 شمس کند کجنان را  
 میجا بود اندین  
 چو بی یار و یار  
 سخکو و داننده و یاد  
 تو که با همی که در  
 خزانندی که در  
 مظاهر بکسان درون

نشسته بران تخت بی  
 هر آنکس که دیدی مرا  
 که خبری که فرموده  
 بر آن جا و در از  
 بر او میجا بد و  
 نه ندیم پذیرد  
 بد و گفت کستم  
 بر انامی کستم  
 بر انامی کستم  
 بد و گفت کستم  
 مگر با تو او بر کشا  
 طلسم فریبند بر  
 خردمند خرد و شاد کار  
 بنید قهری پیش که با نرنگ  
 بند بند و نزد من سوید  
 سخن کونی از امور  
 بد اند سر راه و از زمان  
 سخن گفت هر یک نرنگ  
 نشد سوید از آنکه  
 مگر کیر و آواز و شوی  
 طلسم فریبند بر  
 بر تنده باری  
 ز جنان شمس است  
 نماند مگر فلسوفی  
 و که چشمه با به بند  
 کران بر بر انداز  
 بیاید بر شمس  
 که از شمس کردن خرد برین  
 و بند دارن او قهر  
 ز در کسی بر تن خویش  
 بفرمان بزدان فرمان  
 ای سستی اندان  
 میا و با او به بندی  
 عوی را بنام شد  
 شمس کند کجنان را  
 میجا بود اندین  
 چو بی یار و یار  
 سخکو و داننده و یاد  
 تو که با همی که در  
 خزانندی که در  
 مظاهر بکسان درون

بکران زنی ماندان  
 زنی باقی نشسته  
 بد انسان که گفتی  
 بسی در دم و یک  
 ز بند نش روی  
 همان نواز رخ او  
 مگر کردش هر مرد  
 سخن گفت با آن  
 چه در پیشه  
 فرستاد و کس  
 که امروز با  
 که او دانش  
 چو پاج با  
 زنی زبان  
 که سوگوار  
 ز ایوان  
 بر سخندان  
 سریدی اگر  
 خزار دست  
 که این  
 کشاده لب  
 طلسم است  
 همان  
 بخواند شود  
 بی بت  
 چو ما را  
 سختمای  
 بر این  
 شود تیر  
 بی آزار  
 زده ای  
 که دانش  
 بدین  
 بر زانی  
 تیر و یک  
 چو بر با  
 که از خاک

نباشته شاهان این سرور  
چادم کسی کو روز نبرد  
چو شمشیر قصه کند آتش  
اسی را که از اینگونه کمتر بود  
وزان پس چو دانست که  
سلح در دم خواستند  
وزان پس بیاره در میان  
همان یاره و طوق که شکار  
وزان پس پرسند و با هر دو  
وزان فیلیوفان روی چو  
چو انچه است که روی چو  
یکی نامه فرمود بر رزق  
چو شاه پور بهتر که انچه بود  
بدان فریدش خطی چو  
ستاره شمشیرش با دست  
فرمود نام بر آمد شمشیر  
بگفت این بد رو که  
سرم تر از خرد خواستند  
چو نشسته خسرو که آید سپاه  
دل خسرو از لشکر نماند  
ز قصر که برداشت از گنبد  
سوار و او را پرده سوزی  
ابا سرک و کت چو  
اگر شمشیرش آیدش که  
چو خسرو بدیدان که  
بدان قهران گفت اگر  
نباشته فرزندش و دست  
زور گاه برخواست او را  
رو به بر آمد فرمان شاه  
نیاطوس را داد لشکر  
بجانبیکه موسیسل بدستی  
برفت این و مرد ز میان  
چنین گفت کسرم کاشم  
اگر زده خوابی بر زبان  
هم آنکه پسندند و  
خسرو بگفت آنچه بودی  
بدو گفت گانشاه چو

به فرمان داند و دارند  
پوشند رخ شیدا بان  
سخنهای او سودمند است  
سرس زان فرساده بر بود  
جهان شد ز کرم سوزان  
سرم بر در روز کار هفت  
اگر او نند شد با کسی  
سودج کرانگه که هر که  
چو سجد بر قند بارنگ  
خردمند و بادش نهاد  
فرزون شد ز سجد پران  
نوشته بر شاه ایران  
اگر از رخنما میانی بود  
که تا اسکارا شود و  
که تا نقش کی به اید  
سخن گفت او از آن پیش  
که یار تو تا در قفس سپر  
سپاهی بر اینگونه است  
ازان شاه سان بر لشکر  
بجند چون کل بجا  
ابا رخ لشکر تی که  
نفسه کی با هر ساخت  
سران سپه را هر پیش  
از دور نکرده است  
سواران که در بخش  
مرا یا را باشد بن کا  
فک شاه چهار روز  
بر او شد که سپه  
دادم بشکر که آید  
بدو گفت بهتر تویی  
که روی میان برزگان  
ز لشکر که خسرو  
ساکم که ان مرد  
و که کشته بر او  
پیاده شد ز ان  
چنان مردی که  
تو بسپار چون

بدیاز که به جانش نشاد  
مردم دارد دشمنان  
بدو گفت که جهان آفرید  
درم خواست از کج  
دستماون قصر لشکر و  
خردمند با سنگ  
ز زو بود که هر شاه  
عمادی بسیار است  
خردمند و بیدار  
باشان بگفت آنچه  
فرستاد هر کس که  
چنین گفت کاین  
یکی را زوار است  
چو خورشید آینه  
بگفت خیر چه  
بدو گفت که هر که  
نیاطوس جنگی  
نیاطوس بگفت  
چو آمد به  
دل روشن را  
وزان پس سوی  
سخن گفت و  
بدیشان چنین  
نیاطوس بگفت  
بمخو از بر کرد  
توانای خویش  
راندن خسرو لشکر  
و رسیدن بند  
مکان  
وزانجا که با سواران  
بشکر کشی جای  
بگفت گفت ای  
برادرم بنده  
بدو گفت کسرم  
چو رفتند نزدیک  
وزان چاره  
که تا تو ز ایران

خوبند با دوستان  
خرابین گنجد حرد  
ترانها در معانی  
یکی افسری نام  
خردمند با سنگ  
ز یاقوت وز جام  
جلبش بر از که  
بیاید برین  
ایمان بر با  
زکو هر کار افسری  
سرد کرد بر  
که خردمند  
همه رای و  
به نیک اختر  
نگهدار گشای  
بدان جنگ سالار  
بگفت این در  
در نقش سواران  
مران باره  
بپرده درون  
چهارم چو  
اگر آید  
که آید و  
که هیچ  
زمین را

بجشن کا جامی  
خوار هستی هر که  
سخنهای پاک از تو  
بدو داد و بسیار  
اگرین کرد از ان  
بدا و بخسرو با  
ز کسرم نهاد  
چهل همه دیگر  
ز روی همان  
از آرام و کام  
همان جامه  
ز کسرم شایسته  
چو خرد برین  
همه یاد که  
سرخزل به  
برهنه نیاید  
بدو گفت بر  
بمیرفت لشکر  
نیاطوس داد  
بر سپید  
گردد شرمی  
کسی که  
که زبرد  
همان به نیاطوس  
بنامشید  
بمتر بسیار  
سپاهی  
سراپرده  
سوی راه  
چو از بخش  
یکی سوی  
بدو گفت  
چو آید  
بر سپید  
بگفت خسرو  
سراپرده

اگر شاد که در این  
سرو باد نغمین بی  
تو داری در روز  
که آبا و باوار  
همه دارا زور  
بمخواست زگر  
زرد پیکر و از  
زکو هر درخشان  
بمگره و شوره  
بم بخش و خور  
ز شایسته هر  
بمگره کسی از  
و که چند  
بفرمود که  
چهارم بیاید  
بگفت که کاری  
بران به نهادم  
نیاطوس در پیش  
بم خرقه  
بر سپید و  
ز دیوان  
نیاطوس را  
بجنگ اندرون  
اگر زده سواران  
چو بر نامور  
اگر زنده  
سراپرده  
بمرا از  
ازان وقت  
بر اینگونه  
تو خود و  
ز کسرم که  
که کسرم  
وزان پس  
زیر گاه

<p>فراوان سپاست با او هم بگویم تا روز تو به شود بد و کنت خسرو که با پنج تو بوسید ما و کسب و را بیا از اندام با تشکله نیایش گمان پیش کشت تو چند بید او سید و کر فوتاد بیدار کار گمان از ان گهی سر بسوزند هم آنکه ز لشکر کی نا جوی دیر بر افراز از پیش تو بگشود و بندوی در کردی سر نامه کنت از جهان تو از ایشان ز وقت خیزد مخستین بی گویم از روز تو را که در از بند پای قباد کسی کوشاید به پیوند پیش چو این نامه از تو شتاب چو اندیکسیر نزدیک من بگردار باز کار گمان بد کنت با این چنین شتاب شوم نامه از خسرو هم جماز چون نامه از بخواب بفرمود تا پیش او شد و بر بگشاید پیکار با خسرو هم چو خنده و به بند سپاه ترا بد و کنت شاه بخیر مند بود چو روشن شود بخت که خیزد چو در جهانجوی نامه بخواند بمیکنت هر کس که از دره نیاید بخت را او کار که سپاه اندام بیک سپاه هم بر شستند که در آن که این بیکار از کی لشکر است بر کار هر دوستان کشت که گشتی زمین کشت که در آن چو بر هم چسبی بدان بگوید</p>	<p>سبح بزرگی و کج و درم و ان نامت از فخران شاد در خشان کتم زمین من کنت همی کشت خیره نیت و را دلش بود کسیر در روز تو بنالید و از هر بد بگشت بگشت این و پرستند که نامه از جوند کار جهان بیاری بزرگ خسرو شند بگردد با او پیش و آری سخنهای آید خدی بر اند که از فخران نام کردی بود همی خوانم از نشان ازین بگرد جهان جتن و دوری وز ان نامه از ان روشد وز ان فخران داد او ایسا بهر بر گزید فرزند خوش که فرخنده ما او در شتاب شود روشن این جان بیک بد و کاه خسرو خرافت که خواهد زهرام من زینا ببزد یک او به یو بر م مراد با گری زمین نشاند مران پاخ نامه ناگزیر بدل با تو همچون بهار تو هم همان مردی و پا کاه ترا بر سرخ با بی بدین کار کرد ترا در م اند جهان هر با بخاند و خرد و بر اند چو در غمی کن کرد این روز تو بفرمود تا رفت لشکر بدر ببند بر پشور و مور طلان سینه و شتر و کسب ز اندیشه ما سخن دیکه است که او از روز و خواست و می که از خجسته شد روی یکی خورا کون بر کشتند</p>	<p>کتون تا نورش بر این راه بد و کنت و بسج کاشی بجویم بدین آرزو کام تو چو بیکار شد مرد خسرو بشد هر بدند و دست است بمیکنت کار و در و اولک سوی دشت و دست اند چو آگاه شد لشکر نمود</p>	<p>نیایشش بر کشتن شاه بود من بر کی نامه کن در کار بر آرم زگر و نکشان نامه جماز خوی فرمود تا بگشت بیش جماز از یزدان سر دشمنان با در و بگاک همی شد خنده دل در بوی که آرزو شاه کسی خرد</p>	<p>جماز از خسرو بوسل کنت که آرم بوسم کسب ترا برون کرده کجا چو پیش وز اند شت بی بر بگشت کشا و از میان شاه ز زمین تو دانی که بر داد نام همی چو آمد بشکر که خوشی همه کس بستند ریشتم چو آمد بیام ازین کسی بگمانم او بود و از پناه بفرمود تا نامه ای بزدک بشاور و با اندام مسا که تا در جهان کج ما سالی ز نامه بشیر او تیره کشت شغندی بهانه که بر سو فر چنان نامور بیکدل بر بسا سالیان نامه دیدم بیکایان بود آرم و خا نما و ز بر نامه مردوی بدین بزرگی و خدی چو روشن کرد باید پاک درم برود با بهر و نامه کون آنچه کردی بیدی همه نامه ای و بر خواندم همه پاک شمشیر با کسب بدان نامه هر بنهاد شاه بد و کنت کاین نزد چو بیا و در پس نامه مردون بر فخر بران بزرگ کس بدین بخت شاه می بخورنما بمختاخت تا از نامه و کنت به خیم که روی سواران کنت چو لشکر بدید با اندام ببند بر پیش خسرو چو خورشید بر زده شد ز او از اسبان و پاک سپاه بایرانیان کنت کشتند</p>	<p>که بیخ توکی ما از نهفت سائیش کتم فرود سب ترا شدن بر و بیدار دل همی باخت تا پیش کسب بر آتش بر کند خدی که همه راه سبکی سکام همی جهان تیره کشت از شب زمین شد کرد و در پای که نامه شدن فر شاشی که بهرام با او بدی نیکو نوشته ز بهترین شرک هر کس که بود از طان و کا پیدا به اندر گران و میان سر نامه از ان همه خیر کشت چو آمد بر روز نامه که بر او شد دل نامه از کنت چو تیز قوت از سرخ سید که زوید از بند قلاب بباید فرستاده در بوی که گشتی کز زمین نیست ببندی به بد کنت از کنت شخصاش بر شاه کشتند فرزین زمین بخواند کنت در ستاده را پیش نشاند ببگاک اندون دو میان پسروش بدان همه نیکو شغله شغله بر او بشیر از او بستن نامه ای چو دید که در و تار کنت همی خیره بفرستد و کنت سپاهی دلاور تا از او کنت سپاهی سپه چند بار بزدیک مفرز از اند که با خلیجیم از ایران خروشی بر آرزو کرد بایان همی بگشت که همه کشور و ک لشکر کشید</p>
<p>اکا بی یافتن بهرام چو سینه از امان خسرو و نامه نوشتن بسوزان ایران و اقاوندان اجماع است خسرو</p>		<p>که بیدار کردید خسرو خور نخست بر میان این شهر که از نام ایشان من شد قباد بداندیش بر گرفت ببیکار خان خود نشاید نیز ببزرگ من جانان شغبت نه اندیشه دوم و شاه یکی کار دانی زهر که چیز یکی مردی دشمنم پاری بر اندیشه آمد بد و کاه شاه بد و کنت لیر و بسیار نوشته اند از نامه ای چو لشکر ساری بدید زدی دلش روز چو از ان شود بر او کرد و او دینار و برفت از در شام و از پناه از ان نامه سازد خرف اگر خسرو او به ایران زمین ببند بر نهاد و سب بر نشاند چنین کنت پس که کز خور ببیدار آن لشکر کینه خور وز از روی روی سواران رزم خسرو با بهرام چو سینه کنت بیا راست با نینه میره نیاید دلش اندرون کنت</p>	<p>که بیدار کردید خسرو خور که اندر جهان تازه شد کرد پرازد و شد کجا چو ببهر باشت از ان کنت نخو بد کسی علاج به این براه استن هم ز پر نیست سپاهی اندام سر و کاش ابا با جا به پناه شست چنان بار دارم شتر و آقا ابا نامه و بدید کسند خواه تو بهرام با از و نا خور که ای بهتر که در کون خور که اندیشه از دوم و در ز پیشت چو در بر کز ان گر نامه یا قوت بسیار بگردار با و اندازد ز راه بماند از ایشان این کنت ترمید بجز که ز شمشیر بزد کس و ز شد لشکر که من کرد و خورم بشکر کاه گر نامه ایان بگرفتند بفرمود پیمان بدان کار رزم خسرو با بهرام چو سینه کنت زمین کوه کشت از زمین دل شیر و زنده شد بر</p>		

<p>بجای که بر شش زدگی هم          بیالاکه نشسته از آن درنگ          بر نقد کردن بر خاشجوی          که از بر تران پاک در بر          جهان پیش چشمش کی بشود          نمک کن که آن بنده و نوسا          به بند دل و زور برودن کا          دلش گشت پر خون و سینه          چنان شد که با باد و باران          کند یغیراک دهنه به          دودیده بران اول بر خشم          که آسینه برید چکی شمش</p>	<p>گر این لشکر امروز چکی شمش          نیا طوس و کستم و بندگی          چه برخواست آواز از دود          بیزدان می گفت بر پهلوی          دل جهان خسر و پاید نشود          بنسره چنین گفت کاسیگر          اکنون تا بهای شمش کا زدا          دراز است حق هیچ باخ خدا          چه بشند کوه استن کشند          که آمدی و یو چون پس          نهاده بکوت و بهر خشم          یکی رخ زور بر کردوش</p>	<p>همی باش در شش روی سپاه          باهی تیغ باره کهنی زار          چپ و راست قلب خنجر          فلک بودید در زمین از بود          سرخزه او شود خاد و خو          چو زدیگر شد بر آن بر کرد          که تا از میان بر زگان است          سلیح سواران فرو و کجی          تو که ز تال کالی بنگ          که بید باش ای سوار بر          از آن که سر بر آورد          بر دی اندر آورد چکی سپر</p>	<p>جان سینه را گفت در چنگاه          رخ شید تا مان چو کام بر          از آن که لشکر می دید          چو خسر در آنگونه بر کار          که راجت خواهد شدن کند          بیاید و مان از میان کرده          پس از چپ لشکر دست          که او گفت که زنده بکجی          چو بید ترا پشت ای کنگ          جان سینه برام راه مان کن          چو خسر و جان به بر پای          چو زره نیاید براد کارگر</p>	<p>که دارد بجهت سپرد و مینه          جهان دیده بجز لشکر سپاه          نهاده دوده بر فرمان          سپهر ز خاک و شمش          که داد چنین جز تو ای پاک          ز این بگردار کوی سپاه          چو کار مان شد تو کجی          دلش گشت بر غم زردم کن          که رو پیش آن کردی سوار          با در و کرفت خون سل          بر اوجت چون او گفت          چو کجی بر حای خسر دای</p>	<p>بگشت که در سینه کشند          لشکر که در خسر در آن          نشسته بر کوه دوک نسر          تو کجی زمین کوه من کشند          که بر کرد از زرم لمر و شمش          که بگشت کوه از میان          که با او با بران بر او کجی          چو نشید خسر و کوه کجی          چنین گفت پس کوه شمش          بهر رفت چو شان زهره          چو بهرام شد تیغ از نام          چو روی زهره در اندر نام</p>
--	--	---	---	---	---



چو از تهنش خشم برسد  
 ترا نیست از دم تنگساز  
 بدو گفت خسر و من گشتش  
 ازین بنده بگرختن شکست  
 فرستید ز ایدر لشکر گمش  
 دل خسر و از کوه شد شکست  
 بر ذیک قصر فرستاد بان  
 بهیرت بطریق روی شکست  
 چکا چاک برخواست شکست  
 از آن روی میان کشید شکست  
 بمخواندندش برام حید  
 بسرک خشن گفت شکست  
 همه در کشته گامی شکست  
 غمزه زنان از دره شکست  
 تو گشتی بجهت شکست  
 زمین بر کفستی از جوشن  
 بدست پیش نامه زاری شکست  
 چو برام ملی روی سازند  
 همه از آن سسل نامند  
 بدو گفت شاپوری و شکست  
 بنام تو بادش ملی شکست  
 چو اشفت از آن کاره شکست  
 بران پل بر باران کشید  
 هم انگاه بهرام مالای شکست  
 سپهر بر آرد و شمشیر  
 خردشان بی ناخت شکست  
 چو خسر بدین سوی سره  
 و درونی بدانشان در شکست  
 بدو گفت کردوی کای شکست  
 بر پیش برادر بر شکست  
 بر او فرین کرد خسر شکست  
 بگوشد و باشت شکست  
 همه روی میان سر کرد شکست  
 جان به که با من سیاه شکست  
 خورایت جنس است شکست  
 مخلصین ازین جگهان شکست  
 سخاوته که در جنگ شکست

بغذید کار خرم برام دید  
 دولت خسته نیم تکمین سنا  
 بخندم همی بر بید و متش  
 که ز خمش بر میان شکست  
 بدان تادیده به بندش  
 کشادها از آن کشید شکست  
 که شمشیر این بنده و وسنا  
 همه رخ بر آزار اول شکست  
 همان زخم شمشیر کرد ز کون  
 بران کس که بز آن لیران  
 برید خسر و روی شکست  
 که فردا بر روی میان شکست  
 که کوه در دشت با شکست  
 بر قند با سسل و با کز شکست  
 شده روی خورشید شکست  
 ستاره ز نوک سنان شکست  
 ابا جوشن و تیغ اپرین  
 درنگی شد و خاشکی بر کزید  
 بشاور گفت ای بددند  
 سر خورشید بندگی کرد شکست  
 هم از آن لیران این شکست  
 چو از حده شد لیرای شکست  
 کاک از چو بر باران کشید  
 یکی مغر خسر و ازای شکست  
 بر آرد از آن جگهان شکست  
 بجای کجا شاه بد شکست  
 به ناخت چون کرک شکست  
 که گشتی بهشان بر شکست  
 تو شنیدی آن آسان شکست  
 نیاید اگر باشد شکست  
 که با و اش مادت کرد شکست  
 که ز نخت روی شکست  
 سخنان از آن از برون شکست  
 ز چو آه و خور شکست  
 که کن قن هلاک از شکست  
 بنده بیار و در شکست  
 بلان سینه زار شکست

نیاطوس حکمی بخواید شکست  
 چو کوه هزاره بایران شکست  
 چنان دان که هر کس که در شکست  
 در از روی برام آرد شکست  
 تن کوه را ز نیر شکست  
 بر آن جنگش از آن شکست  
 بر اینکه بر روی شکست  
 سیاه کرد شکست  
 تو گشتی که در شکست  
 دل خسر و از در شکست  
 صیقل اگر مرد روی شکست  
 تو فردا بر آسای شکست

از آن خنده خسر و شکست  
 نه بنید هرگز تا شکست  
 هم او با بد از شکست  
 که ای نادان فر شکست  
 به تکی سینه مردان شکست  
 بغر مرد پس با شکست  
 اگر ز و هر شکست  
 همه چاشقان و کرد شکست  
 سردوان خون مرد شکست  
 تن خسته ز شکست  
 کند هم بر شکست  
 بیارم ز ابران شکست

بمخسر و جنس گفت شکست  
 خند همی ز آنکه شکست  
 بر گفت کرد شکست  
 طاق سینه درام شکست  
 و آن اسب با شکست  
 بکوباس درد شکست  
 همه روی میان شکست  
 یکی حله بر شکست  
 بر پس کشد از میان شکست  
 بجهت کار شکست  
 چهار تونی شکست  
 بایران شکست  
 چو بر ز در شکست  
 خردش از آن شکست  
 چو ایران شکست  
 در امید و کرد شکست  
 همی بود شکست  
 نشت از شکست  
 از این باشد شکست  
 که انما خسر شکست  
 چو برام آرد شکست  
 چو خسر و خنان شکست  
 ز پیکان جن شکست  
 پیاده شد ز شکست  
 یکی بر در شکست  
 و ز انجا شکست  
 بر او شکست  
 بدو گفت بهرام شکست  
 تو هم خونی و شکست  
 همه از کرد شکست  
 فرستاد خسر شکست  
 چو بر شکست  
 بدو شکست  
 بدو شکست  
 که زین کرد شکست  
 چو از شکست  
 چو فرزند شکست

ز نیکو و خسر شکست  
 چنان دان که شکست  
 برودت هر شکست  
 به این شکست  
 همه شکست  
 در دور و شکست  
 بدل یک شکست  
 در دیار و شکست  
 با نده بر شکست  
 بی شکست  
 همه شکست  
 شمارا با شکست  
 شماره شکست  
 همان شکست  
 همه شکست  
 که در شکست  
 که در شکست  
 همه شکست  
 که ان شکست  
 با نده شکست  
 خشن شکست  
 که شکست  
 زده شکست  
 سپید شکست  
 پس شکست  
 که ز شکست  
 بخون بر شکست  
 جان از شکست  
 از این شکست  
 که شکست  
 اگر شکست  
 بسان شکست  
 بشیر شکست  
 ده و شکست  
 چو شکست  
 که شکست

رزم دوم بهرام چو بسینه با خسر  
 و شکست خوردن خسر و درانی  
 یافتن بیاری سر و شش از دست بهرام

چو خسر و سیاه است شکست  
 بسنار و شاپور شکست  
 بغر مودنا کوس شکست  
 ز پیانت آن بد شکست  
 ازین نامی بود شکست  
 چو هنگام باشد شکست  
 بخاشیه بر شکست  
 از ایران شکست  
 همان تیر باران شکست  
 پیاده ز بهرام شکست  
 همه قلبیک شکست  
 کجسان آن شکست  
 بدینسان شکست  
 اگر چه بر او شکست  
 چو شنید بهرام شکست  
 ز پیش صف شکست  
 بگشتم گفت شکست  
 بخوایم که شکست  
 بخوایم درین شکست  
 بدو گفت خسر شکست  
 او کرد و شکست  
 فرتراد چو شکست

بان پیش بود کسرم کرد  
 همه در اسوی بر دوان  
 کجند من بود با یک  
 سبزه بنفید و ارام یافت  
 جهانجوی بیدار دل شربت  
 کس من دانه اکنون جزو نیست  
 اگر چشم ای جهان بر اسم  
 یکی دیگر گمان او جان نرود  
 کون هیچ دل را از تنگ  
 نیاطوس باشکوه و میانی  
 با نه بدیند شسته چیدن بود  
 بریدند باران خسرو چه  
 جهان را با چاه بر کاشی  
 بدو گفت کسبم که در آ  
 از او باز ماندند هر دو  
 فرود آمد از اسب فرخ چو  
 خسرو چنین گفت کای تو  
 بیزدان چنین گفت کای تو  
 هر دو همه سینه چنگلی زید  
 بدو گفت خسرو که پادشاه  
 گفت این سخن گفت از او  
 همی گفت تا جنگ برود  
 خرابه بریم دور خرابه  
 هم آنجا خسروی از روی  
 چنین گفت کی حجت قصه  
 نما داشت در زندگانی  
 کون جنگ تا سخن کسب  
 روز از روی برام شد روز  
 همی گفت هر کس که از دنیا  
 ز لشکر بر شاه شد خیر خیر  
 بزوزیره شد بر کزادی  
 سرخ از از خرم ای جنگست  
 چو برام را تیره شد چو  
 کشند شمشیر کین هم کرده  
 یکی لشکر است این چو مور  
 بدو گفت خسرو که هرگز  
 بر آمد جوایسان و بجز

که در جنگ بود با دست  
 دل خویش را شاه و خدیو  
 بسنگا چنین بناید در یک  
 خوش آمدش از انهران  
 کشدی بترک و تنی سست  
 که بار و چیدن من شمشیر  
 اگر کس آید از دانه کس  
 که تیره شمان کزیدی  
 که آمد روزگار در یک  
 بستند با چاه بکس میان  
 شود خیره تنها سوی کار  
 شد و گرگ دمن با در کج  
 پس اندر بی نشت از شب  
 تو تنها شدی کی کنی کار  
 پس پشت او سخن کسند  
 پیاده بران که بر شد  
 پیش قش از تو نشیب  
 توی بر تو کردش در کجا  
 زید را و گفت خسرو  
 همی گفت چو بی خدیو  
 کس از جهان این گفتی  
 سباده که روی زمین بود  
 زینما جنت جهان خوش  
 بدید از راه دور اگر  
 مراد او را کرد او را  
 بدین بنده کس کس  
 برزم اندرون با سپه  
 پیمان شده انده کار  
 خرد با بد و مردی و سنگا  
 کار از تیره کرد و بچو  
 زده بود جنگ چو زو  
 بدین بکس مغر اندر جنگست  
 بنا کام بر یافت رخ از شاه  
 یکی عمل کردند مانند  
 که رفت بیابان و هم یک  
 بر چید بر او من کز خرابه  
 ز لشکر بخت بسیار

از مردان کزین کرد و فسان  
 جز از خاسته زوان  
 همه هم زبان سپهری  
 سپه را برام فرخ سپهر  
 بیلا جان با مردم بدید  
 بدین مردم جنگ است  
 با ز کسب و جان بخت  
 سپه را بدو او خود پیش  
 من و کز جو خیزه بدیشان  
 بر فقه از ان روز که سوی  
 همه دست بر اسنان داشتند  
 شده اند با خسرو در زند  
 کسبم گفت از زمان شهر با  
 کجکه کرد خسرو پس شمشیر  
 پیش اند آمد کی غایب  
 پیاده شد و راه دست شد  
 بر من چو نمانتی هموش پیش  
 بدین جای سحاری کسب  
 چو زد یک شد دست خرم  
 فرشته بدو گفت نام سر  
 جان دید برام خیره ماند  
 بدان شد که جنگ کون  
 سپه بود بر که و با خون  
 چنان لشکر نامور شاکست  
 انداز گاهی بدنه از مدلی  
 فریدون سپهر خندید  
 جنگ بیوم خسرو با برام  
 و شکست یافتن برام  
 و بران که دیدند شتاب  
 بزوان کمان بر کزنده شاه  
 سنان سر تیره شد بر دونه  
 همی ازین خواند هر کس که  
 بدانت کار با بخت  
 کرانای کمان از پس اندر شمشیر  
 نه و الا بود خیره خون سخن  
 همه پاک در زینها بستند  
 جهانجوی بنده ای بخت

ز لشکر کسب فرامد گفت  
 چنین بود تا بود چرخ کس  
 در اشهر بار زمین خواند  
 همی گرفت با چاره ده مرد  
 تنی چند از ان حکیمان برید  
 در کز چش تنگ آمد  
 که مردان ندانند مردی  
 همی آخت با این سپه دار  
 شاه روزم سازید با سر کمان  
 که دید بر روی برود کرد  
 که در راهی کشته شدند  
 چو دیدند از دیو حربه بند  
 که تنگ اندام در راه روزگار  
 از ان چهار برام را و پیش  
 سه جنگی پس اندر میان جنگ  
 اول اندازند از ان خنده  
 نماده بر انیکو بر روی  
 تو باش تا لم بکمان و تر  
 زیزدان پاک این شکست  
 چو این شدی دور با من  
 جهان خرم از خوانده  
 بر این تخت تیره بیاید  
 دل و میان بر اندر دور  
 دل بریم از او دشمن  
 که از جنگ بدول کشد  
 نه تور و سلم نه از اسبا  
 جهان سلوانی مرشت مرا  
 بگراند او بخت بیکان  
 دل بر و پناه شد بر بیم  
 هم آنکس که او از این شکست  
 ز مردی و زویش کسب  
 چنان لشکری را بر برد  
 ناز شاه با بنده سخن  
 ساج اندرون کوشه  
 میان دو لشکر فرامد گفت

چنین گفت خسرو بدین  
 بر ز جان درون کشته بود  
 بگردند همان که از شهر  
 هم آنکه خروش اندازد  
 جان بنده را گفت کین  
 فرزند نیست با و سواد  
 بناید که ما پیش بشیم  
 چو برام را و بد خسرو  
 شاه چاره دارد ایشان  
 همی گفت هر کس که پرا  
 چو برام جنگی بر بخت  
 چو کسبم و بندوی و کرد  
 چه بایست پیاده این سخن  
 همی داشت سخن از دشمن  
 بن کار هم بسته آمد  
 نه جای در یک و نه در  
 چو شد کار از ایشان  
 هم آنکه چو از که بر شد  
 چو از پیش بدخواه بر دشمن  
 تو زین پس شوی بر جهان  
 بر افتاد لرزه بر اندام  
 نیاطوس از آن روی که  
 بریم چنین گفت کای  
 چو خسرو بزد یک سر  
 بدان غازی بار در اندام  
 که امروز من دیدم ایسر  
 هم آنکه ز کوه اندازد  
 چو چاره شد بر لشکر  
 مایه کزید بر خسرو  
 یکی بنده چون زخم  
 چو شکست تیره بر شمشیر  
 همه لشکر شاه بزد گرفت  
 چو دیدند ان شیر مردی  
 فرامدند وی ز در کشت  
 بر آنکس که خواهد از دنیا  
 بر آمد درفش شهاب تیره  
 ز لشکر کرد و کند وی

که ای سرور از ان فرمان  
 که بر ما کی بنده و مقبول  
 کس بر کزود از ان کار  
 برام گفتند که در سب  
 جنگ اندرون و او مردی  
 از ایشان کسی را ندانم  
 ز خسرو بر بخت شمشیر  
 بسیار چنین گفت که در  
 مباد که جنید هر کز سخن  
 چو بران فرود شد بر کجا  
 جان بنده که در کز  
 که تا جو نام بزدان  
 که در بدشت من اند  
 برید بر گسوان  
 با بدان جهان در و در  
 پس اندر برفت برام  
 پس پشت شمشیر  
 بدیدند از او فرخ سر  
 با سالی آوده بکشد  
 بناید که باشی جز از بار  
 چو دیدش همه کار با کام  
 همی است از او کرد زینها  
 بر سر که شد شاه ایران  
 گفت لشکری کش آمد  
 بدو از بنده و در  
 ز پیر زنی و شهبازی  
 جهان شد ز کوه سلطان  
 روز از روی برام شد روز  
 بجاک حکم تاج نوشه  
 بیامد ز سانش بر روی  
 بزود رخ بر مغر کسند  
 که او کار برام آه  
 بر اندر روی و ایران  
 که ای کج تو بر تر از  
 بر از کشته خسته در  
 سپه باز کشند بر و کرد  
 خوش از او کرد و کای



بفرموده نامازی برشت  
 بر و اسب شمشیر شاهان  
 چو بر زدم از کوه طبری فرزند  
 چو برام از ان لشکرگاه  
 ز چهری که در کعبه بر روی  
 چو خورشید نامان مایه  
 طلا به سیاه بخت این شاه  
 به نشود فرمود تا برشت  
 همان نیز بهرام بالگرش  
 به پناه شکر می ماند  
 چو اینکلی جنگا شد چون  
 یکی باره باره برشت  
 چو کنگرین بخورد دهنی چو

با و از او ان میان  
 گسای که کرد اسب رو نهاد  
 زمین را بگرم شد  
 سیاه به ان نیمه دور که  
 زانگه نیا و کس و دنی  
 طلا به سیاه زرد کس شاه  
 و لشکر شک بر شد ان  
 میان بی تا حقن به  
 بود این از او و از  
 خنمای شان می خواند  
 جاده بخان کی بر و د  
 نماده به فرمال بر  
 ز باها بر زرم بیار شد

خروسی بر او دانی  
 غیره شهبان چون بر  
 به دست برود و خرد  
 بیار ان چنین گفت که  
 روزین زمین با بخت  
 فرستادن بهرام شود با  
 بهرام و گرفتار شدن نشود  
 او در سیدن بهرام نزد  
 بهرام بر او دل پر زیم  
 به به از دور و برانه  
 از انجا کسی بیاید  
 بلان سینه زرم بهرام  
 زین بر گفت ایستاد

که کرد و بخت چندی  
 نهادند بر لب با و ز کوش  
 که بهرام زانشان  
 بر آید از ارام به  
 همان باره و طوطی  
 فرستادن بهرام شود با  
 بهرام و گرفتار شدن نشود  
 او در سیدن بهرام نزد  
 بهرام بر او دل پر زیم  
 به به از دور و برانه  
 از انجا کسی بیاید  
 بلان سینه زرم بهرام  
 زین بر گفت ایستاد

بهرام گرشا او که کار  
 به نام اران چه ایمان  
 بدان خیمه او ندیده  
 شهر خواست از او سارون  
 به بار کرده و خود  
 پرده صرا اندرون  
 گزین کرد از ان حکیمان  
 بهرام نشود دل پر ز  
 جان سینه و کرد  
 بهرام بهرام پیش  
 زین بر گفت ایستاد  
 که نقد باشد و خود  
 بهرام که در انکون

بهرام اندرون نام  
 بر فتن بستن خیمه  
 جزا دیزد بهرم و  
 بیوه ان کف افکن  
 میان از بی باز  
 همان خیمه بر می  
 زده دارد بر کستان  
 بند بهرام روز  
 یکسوی لشکر  
 پشیمان شده  
 یکی کسند  
 نفاه بهرام  
 یکی جام کرد

به وقت برام چون بود  
 به وقت کام ما با دوزی  
 که شد لشکر او نیز یک شمشیر  
 به دوزخ رفت کشتن کشته شد  
 به وقت برام که در آن روز  
 جزو تیر تیغ کجا در آن  
 جزو دوزخ بود برام  
 به وقت برام که در آن روز  
 با همه جزایر سواریان بود  
 سواریان سبک بر گشته بود  
 چو سواران را به - آمد بود  
 بر پشت نهان می خورید  
 بر تو سرت را گنگام  
 وزان می براد سدی کجا  
 همه روز می کش تبارج  
 پیش نهاده کی خادسان  
 بر تو من ز بوم بر گشته  
 وز آنجا می شد برده سوار  
 خسته زمین کرد بر دوزخ  
 بدایک نشک اندر آنجک  
 همه لشکرش با هم بر دوزخ  
 فرستادند همه شمشیر  
 تو سر و ز کردی مرا نیک  
 سر نه کرد ز جادو مار  
 جزا داد و خونی کن در جادو  
 ز در صد شتر او و نیار  
 وزان فلسوفان روی جادو  
 چو خسر و نکند و ناخوش  
 چو بر جادو با علی سوار  
 مگر کز بی خبرت ساسده  
 ای پوشتان نام شهباز  
 کسی کش خرد بود و ناخوش  
 نسا و در کشتن سواریان  
 چو خسر و فرود آمد تخت  
 جانا در گرفت با دشمنان  
 همه کشت باز و علی سوار  
 بختم گفت این کو سبزه

ازین خوبتر جام خود کی بود  
 ز کار جهان صیقلی مانی  
 سپید کرد بر آن بشدنی سپاس  
 بر او و چشم ترا خیره کرد  
 چنین کرد و گوی خور و زکرت  
 سپید و منسل بر طبل  
 ای لشکر کش خود کام  
 نماند جزایر لشکر شربان  
 کجا پای دار خرد و نیز  
 که وقت شمشیر بند چنگ  
 عنان باره بر تیرت سپهر  
 بخشای بر تخت و از زمین  
 که چون نو ساری می کشیم  
 ابان و لیران فرزندانی  
 سید راهی بد ره و تاج و  
 پیاده بود اندران کسان  
 همه کار را از آزاره بگشتی  
 بیاد بنزدیک اور نهانی  
 کردید بر روی و تخت  
 که بر من بند پای می کشیم  
 بشکر کش آتش اندر دوزخ  
 بشدند و قصه بر انداز  
 کشته توئی مرد فکند و  
 نماند بر روی و فرود  
 چه در شکار راه اندر  
 همان در با قوت بسیار  
 بر خند با هر دو تار  
 از آنجا است در شمشیر  
 نشسته اند این تر سوار  
 که اندر میان طلیس کده  
 بیاد تخت آن تیغ کوهر کجا  
 بدانت کور ای قصه کرد  
 بگو گفت شور و میار آنجا  
 اباجام روم کوهر کجا  
 بر خرم می رای ز دور  
 ز قصه بود بر سیجا ستم  
 بناید که با دوزی می خور

زین بر رفت وی آورد  
 به دوزخ رفت کشتن کشته شد  
 به وقت برام که در آن روز  
 زانی که بر دوزخ  
 بر این کشته خسل بر نماند  
 بیور و دوزخ کجا  
 بیور کشته او شد بدی  
 شندم که ما چون ز دور  
 بدان تا به بدی  
 همه نستان آتش اندر  
 زین بر رفتن خرد  
 بخش همه ناما دوزخ  
 جو یابی ز دستم با دوزخ  
 به دور آسود و ز کجا  
 تاراج کردن خسرو و حکما بهرام و نامه  
 نوشتن بقصیر و پاسخ  
 با خلعت و پادشاه  
 جزو و نامش داشتند  
 در گفت کرد کار جهان  
 چو بر دوزخ کشتند سبک  
 بفرمان بر دوزخ  
 جوان نامه بر خور و فخر  
 فرودان به رویش دنیا  
 خدا و خدا و خدا و خدا  
 یکی تاج که قصیران با دوزخ  
 صلیبی فرستاد کوهر کجا  
 پذیرد فرستاد خسرو سوار  
 به ستر گفت از آن شید  
 و کرم نوشم بیار از  
 بخمر چنین گفت آن شید  
 بفرمود تا برده برداشتند  
 در گفت کانی شهباز جهان  
 خشم گرفتن نیاطوس بر بند وی  
 داشتی دادن مریم در  
 میان ایشان  
 چو بند وی دیدن بر دوزخ  
 در ابانیا طوس وی کجا

از آنکه برام شد شاد و کام  
 شندم که زان کشتن کشته شد  
 مرا اندرین دستانی  
 به پاور هر جزو کجا  
 همه و در پیش با جود  
 که نماند بر خرد  
 بر آن نستان سپاس  
 بسجیدن ز دور و نیم رای  
 چو بنبر براد سر ز دوزخ  
 به ای کلب هم بر دوزخ  
 به بند جای و تخت  
 بیایم بوم داد و دوش  
 ز من هر چه بدی بخشید  
 نزد یک خانان خرد  
 افند از نامه جسر  
 همه نیکوی دیدم اندر  
 برد آدم آتش در دوزخ  
 به بندم بر او نیز راه کد  
 فرود آمد شاه بیدار  
 همان خور و نیار خور  
 خدا و خدا و خدا و خدا  
 همه شستی تا کی آید بجار  
 یکی تخت پر کوهر شهباز  
 اگر نماند کرامی هزار  
 که اینجا هر دم کوهر کجا  
 همانا که چنین نذر دوزخ  
 که این نیست شاه با دوزخ  
 همانا ز دور که کشته شد  
 همانا که ساسده اندر جهان

ای جام بر بخش بر نهاد  
 ز شکر نام و در سبک  
 که این از خرد بود برام  
 بخند و بر او هر که یاد دوزخ  
 بر آنم خوش کشتن کشته شد  
 به روی نستان بود  
 به فراوان شمشیر  
 سپید بکنده نشود  
 همه اسرار شکار کشید  
 نستان مرا شد فرود  
 میخواست نسوزد و نماند  
 به وقت برام من چون  
 چو شندم شود روی نماند  
 از آن روی خسرو و زکرت  
 یکی باره نیز و نشست  
 غلطید بر پیش بر دوزخ  
 به بند و نامه نماند  
 ز خیری که رفت اندر  
 با دوزخ نام بسیار  
 چو چاره ز کشتن کشته شد  
 نماند بر نامه بر دوزخ  
 بر دوزخ چنین گفت کانی  
 همان نامه را نیز پاسخ  
 بر زکی و یک نفری شکار  
 یکی خسروی طوق دوزخ  
 یکی به نستان ز دوزخ  
 بر زکان نیز یک خسرو  
 نه آئین بر ما به دهقان  
 و که پوشم این نام این  
 تو بر دین ز دوش پیغمبر  
 بر خرد روی و ایر نمان  
 در کرد و خسرو بسیار  
 بیاد نیاطوس را در میان  
 فرامید خندان بر جوان  
 نیاطوس کان بدین  
 غمی کشت از آنجا خسرو  
 بناموس از آنجا کشته شد

بدان ما سود سر زان  
 ای ز هر چه کینه کونند  
 و ز بر کرد از خرد کام  
 کس او را کرد نشان شد  
 قبا جامه و خوش شانس  
 بسی اندر دم دل  
 همه کتب را دست نشین  
 چنانکوی ای تار و دی  
 همه کرده بر کرد و لشکر  
 یکی کشته و دیگری  
 همه کشتن کانی اسرار  
 نخواهم که با خرد دشت  
 بوسید و بسیار کرد  
 بیاد که برام به ساس  
 میار از بهر بر شمشیر  
 همه کشتن کانی دوزخ  
 بر مان و از دوزخ  
 بقصیر نشت اندر نماند  
 روان پیش از آدم کوهر  
 کز آن شکر از آید  
 فرستادگان بر خرد  
 بهشت توئی جادو به سبک  
 بسان و زخی سیاح  
 وز دوزخ آزاره شمشیر  
 هزار و صد ز کام زندگان  
 سر شهباز کز نماند  
 همه پاک با دوزخ  
 که اینجایه جانیست  
 بگویند کاین شهر بار  
 اگر چند پوسته قصری  
 ز هر کوه مردم اندر  
 بسر بر نهادن کانی  
 نشتند با فلسوفان  
 بشدند خرد وی و بر  
 ز شمشیر ای پسر  
 بر خاره شد و کل  
 بشکر که خوش شدیم



پوشیده روی زدم  
 که بنده ای ناگس بر پشت  
 چو شید قهر بر پشت گشت  
 گذارم بدین مسیحا شوم  
 بمن ده سر افزار بند  
 جان من بر من زین بند  
 ز سوزد و خوشی در خور  
 ندانی که در بهان دین  
 چو بریم بیاد بیدار  
 چو بند در آید بر پای  
 گشت بندوی بر شکر  
 دل من بر سر بر آگس است  
 تو من کن برین نیاکان  
 همه لشکر و میان چو من  
 کسی که خلعت بر او رود  
 نیاطوس را داد جندان  
 بر آن شهر که در شادان  
 و منزل بشد بر سر  
 پیاده میرفت در ده  
 بستم ساید اشک  
 بد و پیش بند چندی  
 با یوان که نوشیدان کرد  
 فرمود تا پیش او شید  
 خراسان را بر سر گشتم  
 بشور بر عهد زین سن  
 همه شهر که مان مراد هر  
 کجید در کتب بر شرد  
 بگیتی زده بود کلام  
 بمیکشت که با منادی کسی  
 که از زیر سستان نیک  
 خورده و پدید کرد  
 چو یاد خورشید با بد  
 به چنان که خواند بر آن  
 مگر بهر بر کرم زیند  
 شام مگر تا سی پیش  
 که بر همان جوان یافتی  
 رفت و غم و بخشید با

زهرت که درون بزم را  
 ز زهر بخورد زردان  
 که کس من بزوان نماند  
 محرم بخوان باز در شام  
 که در و میان ازلی در  
 که بودی همیشه با شین  
 ز مردان و از کج است  
 که حد حسرت خام کوئی  
 رخ نامور بچو کل شکست  
 ز کجور بر ماه مالای حوا  
 تو کیتی با در کون تار و تک  
 ز بانم پر از رخ و لغزین  
 خردمند مردم بگرد گشت  
 بر آنش که بستند تو آن  
 کجار و ز جنگ از در کاف  
 چه اسب و رستار زین  
 چه بهر چه کسی فرخ ترا  
 و در کرد و در و در کشت  
 بزودی دور شایان  
 چو نزد یک شدر و ز کاف  
 نماذندان بوم و کرم  
 بس روز کار ازندان بود  
 همان راه هر مود دستگیر  
 فرمود تا نگذرد سم و د  
 سبک بر کف رام بر زین  
 که خسرو و از زنگان شرد  
 سر بر سر بخواره سپرد  
 بشور با بر بود نام او  
 خوش آواز بند اول هر  
 که از لشکری رخ با کسی  
 کسی که نذر امید خواهد  
 سه من ستاند کجوش شاه  
 بکوشد که آنا در زمین  
 بر اندیشم از مرک فرزند  
 چه با چه بر بخاره شامش  
 که از پیش من تیر بستنی  
 دل و دیده من بخون شام

سواران روی همه چو کج  
 که راه افروسی نزدیک من  
 کیو شد و بشید تکی بنا  
 تو تنها می که بگیری شمار  
 به بند باز در شام  
 به انت راه مار  
 تو بود و خوشی می کنی  
 تو بند در اسیر با عین که  
 زرم نیاطوس بفرست  
 بخندید و برسد در کوشش  
 به تیری ده در چو قصه ما  
 که از ازی دین شود و کج  
 در شکر تا شام سخنان  
 شیاطوس را در ده سوخته  
 در کف بر داشت با د  
 چو از نزدیک اش سیاه  
 با نش بد و آنچه در قد بود  
 و زانجا که شد بان  
 گر نماند کاشی بیاد ستند  
 گشت بشور ایرانیان  
 بر کار و ستور به بر زهر  
 فرمود تا سوی شاپور  
 در کشور را بگردد و داد  
 جوان کرده شد شادان  
 و لشکر هر نفس که به کام  
 که ای زیر دستان شاه  
 نیاید ستاره خردار حاج  
 بر شارسان در یکی کج  
 جهان شد زده و پس  
 ز راهی خسرو و سی از  
 مردن فرزند خویش  
 که نوبت آمد تو کام من  
 چو از او شد سال برسی  
 کنون او سوی روستای  
 چو رفتی و بروی آمدن  
 ز بر آرزو یافت گیتی  
 بدره ایی جای خواهد کرد

بدرگاه خسرو نهادند  
 که در نه برین شورش  
 کسی از سیحا کردند  
 بنده دیدم از در میان  
 گیتی بیدار جنگ بر گشت  
 بوی با در پیش زین  
 همان فرقه من بگفتی  
 کوی ای کج کفار نادان  
 بیادش گفتار او سوختند  
 بر فتنه هر دور شهر بار  
 همان با جاشیم کج شد شاد  
 ترا خور هر گشتی بوی  
 بطکر که آید نیاطوس  
 بخشش خسرو بر نیاطوس و در میان  
 و بدر و در کردن ایشان بروم  
 و نوشتن بشور با نام همان لران  
 بر اجم غفل بر اندید  
 که بودند جنود او و دست  
 شد از اب و ده خوش باید  
 سخن بر چه شس در آن لغز  
 که بر دار دانه روز شاپور  
 همان غت زین بر چند  
 بر سم بر کون و فرخ  
 دیر جاننده و خوجبر  
 پر ستند و خلعت او  
 بران نامه بر عهد زین  
 کند کرد سوی کمان  
 با نماند با مور شمس  
 خوانند کس خربند ازون  
 همان مرغ آتش به کج  
 زین نیاکان که از زین  
 بهر و ز کردن سر زون  
 ز راهی خسرو و سی از  
 مردن فرزند خویش  
 که نوبت آمد تو کام من  
 چو از او شد سال برسی  
 کنون او سوی روستای  
 چو رفتی و بروی آمدن  
 ز بر آرزو یافت گیتی  
 بدره ایی جای خواهد کرد

هر که سوار می ز لشکر  
 برین شایان از آن کز می  
 ساه کسی از نیاکان  
 خسرو چو سپهر گشت  
 فرستاد بند و بر شهر  
 ندیدی را ستاره  
 ز قصر شندی که خسرو  
 دره رخ و کردار قصه ما  
 هم از کار بندوی در کرم  
 چو خسرو نیاطوس را  
 بخون بد من جگر  
 میا حدس گشت و جن  
 بخوار بر زین بفرمودند  
 و در ده و در میان  
 فرمود تا خلعت او  
 که از آنرا بدید بر زین  
 بر فتنه بر و میان  
 ز لشکر که به کشت  
 و در هفته می خواند اساور  
 ز زین و سپهر که کج  
 که آن کشور شویان بود  
 بیاد تخت نیا  
 بدکار بندوی بد  
 چو به کام او گشت کرده  
 او که هر خسرو سوی  
 بیالوی داد از زمان  
 فرمود تا هر که هست  
 همه خلعت خسروی  
 چو بند کین و بر زین  
 همه با و شامید بر کج  
 کجوز خفتیم تا هر که  
 که آید و کج زینان  
 بر اسال بگشت  
 را بود نوبت رفت  
 ز به او بودی  
 می بود مسواره  
 بر آمد چنین روز کار

بمخسرو فرستاد روی  
 که جوید بسی تخت  
 کرده خاکان در کاف  
 بیای آوردم جنگ  
 از در نیاطوس  
 بر برف و شام  
 نکرده آید بران  
 ساه که بند من بدت  
 که داشت  
 که نیکو بگردن  
 که بر میان توک  
 خردمند از دست  
 که جای عرض سازد  
 بدوان نباید که  
 ز در سپهر با کج  
 هم از آنرا بر کج  
 بدان نزار با دانه  
 کجند که در کج  
 بمیکشت که  
 ز دنیا و ز کج  
 کسی خال او  
 جهاد بر و زین  
 جهاد زده و  
 بخت و ارباب  
 فرمود بر و زین  
 فرستاد بشور  
 بر همان خسرو  
 بشادی لرزی  
 ساشد بر کار  
 کسی که کرده  
 نزار و در  
 باز و انوش  
 زینکو بود  
 زردش هم  
 چو راه حتی  
 بر اشفت و کج  
 که از آن

بماند چشمه و اردی  
 زردان تو زنده درون  
 اکنون دستمانهای  
 زردان بیدار دل و نه  
 چو خاقان در او درمای  
 چو برام بر تخت نشین  
 که ساید ز رخ بجز این  
 و که بر بروج آیدت کدم  
 بدردم ترا چو سوختن  
 بر این نیز برام سوختن  
 زبان من در زبان ساید  
 فرستاد خاقان نزد  
 یکی نامداری که در بار  
 بر آستان که کمتر کند  
 بخندید مگر روز و گفت  
 بدو گفت خاقان که این  
 فرزولی مراور است  
 چو باشد جهان ز بیدار  
 هر که توالی زانی آزادی  
 گذشت انشب با ما در  
 خاقان من گفت تا می  
 بدو گفت برام که چو  
 برالی که هستی تو سید  
 بخشم و بدندی ساید  
 چو بشد برام شد چو  
 چشم دامن بر او کرد  
 چو بشد برام بالای  
 چو خاقان شنیدین  
 بهرام کردش آواز داد  
 معاویره چون شد  
 بدو گفت برام پیش  
 ز او بر کرگاه مرد  
 بدو گفت برام کای  
 بر در میان سوره  
 چو شد خنده بر زمین  
 بدو گفت برام کای  
 در ایستد و گفته

ز در آستان خوشوار  
 خرد پیش بنان تو خوش  
 سخنانی برام چو نیکوی  
 پذیره شنیدش که زید  
 جوید و بر سر و دست  
 گرفت ایکی دست خاقان  
 تن آسان زید رخ بفر  
 ز جایی که جویم اشخوم  
 چو یزد بر ز فرزند خویش  
 زبان بود بر جان او  
 ز هر کوزه خفا خاستند  
 در خنده شد جان را یک  
 بر زرم اندرون دست  
 بران نامبر در سال  
 تویی بر همان جهان  
 چنین است و فرزند  
 بدینار خواجه روی  
 عمارت کبریا سید  
 سر او دره باشی چو  
 ساید معاویره زو  
 چو کشته بر بر رخ  
 چو از کشتی بدین  
 بر ز در اندرون  
 ز ترکش بر آورد  
 یکی نیرو لاد پیکان  
 سید و گو سید  
 جان خوش خرد ای  
 بر خنده ترکان  
 که اکنون ز مردی  
 نامان بر اند  
 که این که تو افندی  
 نسبت همین از  
 کشتی مرا سیدی  
 سید شد ز زوم  
 زنده همان است  
 هم اکنون خاک  
 بر سید و کردش

مشت و پنج و ده  
 میخواستیم از او  
 داستان برام  
 پسر بارادرسش  
 پسر سید بیارش  
 بدو گفت که  
 گریه و ناله  
 گریه و ناله  
 همه بوم با من  
 بدو گفت خاقان  
 پرستنده و پوش  
 بچکان و مجلس  
 ز او هر که  
 هم آنکه ز دنیا  
 بر با ما و بی  
 که از ما بچس  
 چو ز باز کرد  
 اگر زور با هم  
 بدو گفت برام  
 جهاندار خاقان  
 همانا که این  
 چو خاقان بر  
 زار زد که هر  
 برام گفت این  
 بدو داد و گفت  
 بران تا ازین  
 تو تو ای  
 بهرام کردش  
 معاویره کرد  
 زمانی می بود  
 تو گیتی  
 بروی اندر  
 خاقان حسن  
 تن دشمن تو  
 بخندید خاقان

نرسید زین پرو  
 ز روزی ده تا  
 داستان برام  
 پسر بارادرسش  
 پسر سید بیارش  
 بدو گفت که  
 گریه و ناله  
 گریه و ناله  
 همه بوم با من  
 بدو گفت خاقان  
 پرستنده و پوش  
 بچکان و مجلس  
 ز او هر که  
 هم آنکه ز دنیا  
 بر با ما و بی  
 که از ما بچس  
 چو ز باز کرد  
 اگر زور با هم  
 بدو گفت برام  
 جهاندار خاقان  
 همانا که این  
 چو خاقان بر  
 زار زد که هر  
 برام گفت این  
 بدو داد و گفت  
 بران تا ازین  
 تو تو ای  
 بهرام کردش  
 معاویره کرد  
 زمانی می بود  
 تو گیتی  
 بروی اندر  
 خاقان حسن  
 تن دشمن تو  
 بخندید خاقان

دی اندر شتاب  
 که بکسر عجب  
 که او چون سوی  
 چو آمد بر تخت  
 هم از کشتی  
 تودانی که از  
 بدین زنی از  
 بدو گفت خاقان  
 تر بر سران  
 که نماز دهام  
 ز روزین و سپهر  
 بدینکو ز بر  
 بشیر نزدیک  
 همه بد برام  
 خوش گریش  
 چو بدین سوز  
 جهانجوی گفت  
 بدو گفت خاقان  
 فخر و بر او  
 ز خاقان معا  
 بکشیدی تا  
 فخر و بر او  
 معاویره بشد  
 چو فردا سالی  
 معاویره از  
 معاویره پوش  
 گزیدند جالی  
 معاویره چون  
 بران تا ازین  
 تو تو ای  
 بهرام کردش  
 معاویره کرد  
 زمانی می بود  
 تو گیتی  
 بروی اندر  
 خاقان حسن  
 تن دشمن تو  
 بخندید خاقان

ز کرد و تا  
 در خشان کشته  
 بزودیک خاقان  
 بر او فرین کرد  
 برسد که در  
 کس این باشد  
 بر نیک و بد  
 بدین روز هر  
 هم از خمران  
 بر نیک و بد  
 ز دنیا ز که  
 همه خاند بر  
 و دل را با  
 خاقان بیک  
 همه بر او  
 همی از روز  
 تو کردی در  
 بدین روزی  
 به دانش کرد  
 یکایک بر  
 ساید ترا  
 تن آسان  
 سرش کشت  
 همه در بیکار  
 ساید سوی  
 ساید کی  
 بدو گفت  
 ز او بر کرگاه  
 بدو گفت برام  
 بر در میان  
 چو شد خنده  
 بدو گفت برام  
 در ایستد و

گشته شدن معاویره بدست  
 بهرام چو نیک

بسیار درم خواست و  
چون می براد بر این روزگار  
دوی بود قهر ز این بین  
دو چکش بگردان چکش  
دو شیر کی می خوانند  
بدان دخت گردان  
جان نر خوانون کج خوانند  
یکدم شد از جان کمان  
همی چاره جسته زان  
چنان بد که مگر زده  
به دخت گشته که دور  
کون تا با پد ز این  
یکی از روز و خواجه  
تو از شیر کی نیالی نشان  
به دخت خاقان که جار  
اگر دقتش و نامی بود  
بر آمد بر این نزدی  
چو خوانون پس رده  
به دخت برام فرزند  
از ان شب بر تکی بر  
یکی و خرم به ز خاقان  
کون بر باری جان  
سواران جنگی و مردان  
کس از نیار دشت  
پروازم از دایه  
چو شد از خورشید  
چو آمد نزد یک آن  
کاه از ایلد بزده نهاد  
که بر از دایه چو نشدی  
دگر بر برام ز دور  
بر زنده بر میان دوه  
نزدیک خاقان فرزند  
برام بر افرین خوانند  
فرساده صد به که  
بر آیین من خلعت  
زین سواران که در  
چنین خبر با بر این

همان ز نور و تاب  
شب دور ز سانس  
بسر بر کیو سه چون  
خروشش همی بگدشی  
ز بخش همه بوم  
اگر تافتی بر سرش  
همی برای زدی بایکی  
سر آمد بدان خورج  
که با صحن کی ای  
از اربابان نیر صد  
که برام بل را نه  
بمزد همی ز بر  
چو خاقان مگر از  
گرگشته و کک پایش  
جایی که چون من  
هان شاه جهان کز  
که آن کس هر کس  
بشد نیز بهرام بل  
بهین نزد و کام  
یکی که غمی سپید  
چو خورشید کردی  
خانم بیاید بر  
بسی خاستند از  
چو کرد و شمار از  
چو شکیر باران  
به پیچید زلفش  
بفرمود تا باز  
زیران یکی دیش  
بودی بر او تیر  
فردیخت چون  
که شد سنگ خار  
سخنای کسی  
بسی زرد که  
هان برده و جار  
فرزادان کلاه  
بهرام برداشته  
بر پادشاه

ز دینار و ز کوه  
کشن شیر کی  
شدن او بدست  
خاقان دخت خود  
یکی دختی است  
چنان بگر روزی  
بشد دختش تا  
چو خاقان شنید  
چو بهرام جنگ  
بسیار فرزان  
بایران بچند  
خزده خواندی  
نخواهد مگر ز  
چو خاقان شنید  
همی شیر کی  
به دختش  
چنان که خاقان  
فرزادانش  
به دخت خاقان  
بدان که خوار  
ز ایوان شد  
بهین شهرادر  
چو از دور  
به دخت برام  
چو پید شد از  
کز کند پوشید  
بدان شیر کی  
بغزید و بر  
همی طاق ز  
همی دید نیر  
وزان پس  
بدان پیشه  
گرفش سپه  
بفرمود پیش  
به دخت هر  
صحن همی گفت  
اگای یا قن

ز دینار و ز کوه  
کشن شیر کی  
شدن او بدست  
خاقان دخت خود  
اگر باه دار  
همی کردان  
ابا و خزان  
هان در مش  
وزان ز جنگ  
بهرند بهرام  
سرتاج او  
همی تاج شاهی  
چو او بشنود  
ز تیاران  
بگویم تنگی  
نخواهم ز جهان  
معازت ابد  
که اباد و  
یکی مزار  
که این کشور  
چو خاقان  
هان مور  
ردیشت و  
بیایم بر  
شب تیره  
گرای قش  
تو گفتی  
همی اقس  
که بهرام  
سه دیگر  
تن از راه  
دمان و  
وزان پس  
بفتند شور  
چینس این  
ز بر تو  
اگای یا قن

فرستاد از پیش  
چنان بگر در  
تمش زرد و  
همی سنگ را  
دوب لعل  
جاده از خاقان  
چون تیر  
زدهش همه  
بهرفت خاقان  
بیرسید خاقان  
بزرگانش  
به دخت خاقان  
به دخت گشته  
همی ساخت  
نه آنم که  
دگر سنگ  
فرستاد و  
یکی از  
چو انان  
یکی شیر  
بیاید ز  
شدند ز  
بفرود  
بفرود  
پرستنده  
کند و کان  
میان اندرون  
شدن شیر  
خدیجی  
چهارم  
سزاق  
خوشی  
چو خاقان  
بهرام و  
بزاز کار  
بهنور  
که بهرام

بجز بر سر  
دو دوام بودی  
نمیدی کسی  
شده روز  
دو چاه  
بدست دگر  
فرد آمد  
چو بر آتش  
بر کس  
که با بر  
که از خسر  
نزد که  
نخواهد  
بجایک  
یکی که  
بگویم  
چو آمدش  
که باشد  
یکی خشن  
اگر نیز  
کشیدن  
بر آورد  
را و را  
بده از  
وزان  
بجام  
بخطبه  
تن شیر  
بجست  
وزان پس  
کرا و  
فرستاده  
بدان  
مگر  
براهر  
ازان

اگای یا قن خسرو از کار بهرام و

باز در دو غم شد ز تبار او  
 بخاقان صبی کی نام کرده  
 گزاینده هر که جو سدی  
 بیاید بر آنکس که نیکی هست  
 یکی نه و هشتاد هزار سال  
 نهان نیست که ز راه و گنج  
 کس این را نه بر کبر و زاری  
 نیاید که گزینی نام خویش  
 و که نه فرستد از این سپاه  
 فرستاده آمد دل پر شتاب  
 بیاسخ نوشت ازین میان  
 که مراد از آنده کس بود  
 چون مستی با کس بود  
 بران نام بر هر بنیاد  
 فرستاده و از این ابرو  
 چنین کار با بر دل آساید  
 که در آن روز یک خان بود  
 چه میگویند و یک شاه کا  
 وزان پس چو شنید برآمد  
 سپاهی و لاله درین برین  
 بر مسموم و خرد و خرد  
 بخواند از زبان کس بود  
 نه کار است این خوار و شوکار  
 بر آید به تخت تو یک زلف  
 که زید بران برده چنین  
 چنین گفت به تیره برین  
 سپاهی و لاله در این  
 چو آگاهی آمد شاه بزرگ  
 بخواد بر زین چنین گفت  
 در کج بکشاده چندان کس  
 چو با و سپاه او چون بر  
 بدان تا گوید که از تو شاه  
 به و گفت هر که فرود  
 چو خواد برین شنید چنین  
 توانی او را ستانم  
 گمان و همان خوار و  
 چو کبیره و در دستم

دست گشت پیمان ذکر از کجا  
 گوئی که از خورش خام کرده  
 فرزند و فسرده بزدی  
 سباده او دست بدست  
 نه فرستاده و نه زاری  
 میان گمان و میان  
 نیم من به یکبار هشتاد  
 بهرام فرود شدی که نام خویش  
 توران کم ز دره شمشیر  
 بخود شمشیر جای آرام  
 زین بنده هر که در کار جهان  
 نه که راستانند بر جای که  
 وزان پس بعد از آنکه  
 که با یاداید که گوی  
 سخامی خاقان سر سر  
 یکی را می زن خرد من  
 سخن گوید در از او شنود  
 خاند سالی گشت روزگار  
 که بران خاقان کسی نام  
 بدان تا از کرد در ایران  
 که فی پای با دار او  
 محکوم و دانده و یادگیر  
 که بر تخم سلسان بر آید  
 سخما ز بهرام باید شنود  
 همان بیخ گش شد و گستر  
 که پیشتر همیشه روز  
 همانا ملکان و شمشیر  
 که از پیشه بیرون آید  
 که برین بران کار خاقان  
 سپاه و شمشیر و زین  
 بر چون کی راه دیگر  
 فرستاده و بدین بار  
 گفتن زبان بر کشاید  
 سپاه او شمشیر کس  
 هم از رانده اش کوشید  
 بناگاه متن هر که داد  
 بر این هم نشان

دنامه نوشتن سخنان و باخ آن  
 نخست ازین کرد و کردی  
 ز نادانی و دانش دور  
 بر آنکس که او را بزد  
 یکی خرد و بنام یک نام بود  
 کس او را بزد گفت کس  
 فراموش کردی که کار او  
 چون نام از زردیک  
 چون از زردیک خاقان  
 سپه و تاشع خشان  
 در گفت آن نام بر خوانم  
 اند چون توران سر  
 بخواند مردم از آب پاک  
 فرستاده و بزرگ شاه  
 همان نام نبود و بر خواند  
 ز نام بدین کارندی  
 بدان که بهرام روز نخست  
 چو بهرام داماد خاقان بود  
 بهاد و در پیش خاقان  
 کبیرم شمشیر ایران و در  
 چون کس بر آید برین  
 بدان که بخت آنچه بستم  
 و لیکن چو بهرام با  
 چو شنید بهرام دل  
 چنین متری بود چنین  
 همیشه بهرام در چشم  
 بر آید زده گاه بهرام کوس

که او است بر نیکی و  
 ز کس می دانگی و گستی  
 سزنا سپاهی بیگانه  
 به کس بکشیدش که به نام  
 که در خرد برترین با بود  
 که از زده کشتی ز تبار او  
 بر اندیشد از آنی که یک  
 به آنکه گفتار خسرو شنید  
 به گاه خاقان غمی بود  
 فرستاده را پیش بنام  
 بهینال بر نیز فسرست  
 بخواند یک بزوان بر یک  
 یک ماه کس به چو در راه  
 بزرگان با پیش در دانه  
 کس تیره این شرح فر کس  
 که بود پس از پهلوانی  
 از او به سرودن اسبان  
 به و گفت که به تیر با زین  
 ترا شاه خوانم بدین مرد  
 زین بر کس نام ساسانی  
 همه را ز با بر کشا و بخت  
 نهاده بود خردمند راه  
 بخندید و بر دیگر انداخت  
 در کس کشتی بود که گوی  
 چه به نام شاد چو چشم  
 رخ شنید که در شد آنوس

شب تیره فرود آمد  
 بر آید دور و کویان  
 هر مست که آن کویان  
 در گفت بهرام چو بنده نام  
 چو شاه جهان مرد کوشید  
 نزد تو آمد پذیرفتی  
 که ز در برست تا ز پای  
 که آن خنده پای که  
 فرستاده را گفت فرود  
 سپاه و خاقان هم  
 تو با زده گان که  
 نیم نامم مرد میان  
 ز کس بزرگی بخت  
 چو بر خواند نام  
 چنین یافت پاسخ از این  
 که زین کن از این کی  
 همه بود تا کار او  
 بگری سخن گفت با  
 شنیدم که آن برین  
 نام تو بر با ساسان  
 چو شنید خاقان از  
 چنین یافت پاسخ از  
 بایران پس دو شد  
 بران بر نهادند کس  
 فرستاد خاقان  
 که ای چون کس  
 ز چنین وی یکس  
 سپاهی بیاد و در  
 بایران و کوران  
 که خواد بر زین  
 چو زردیک ده  
 فرستاده چون  
 بکوی آن  
 که چرخ و زین  
 نه با لش  
 چنین هم  
 گزیند از این  
 جان نا  
 جان او

سرخاورد که در میان  
 نشاند شاه بر  
 در بار و هم  
 که هر گز  
 جان که در  
 چو بر میان  
 پسندید  
 فرستی بر باوی  
 چو آتی بد  
 ابا خا  
 زیدان خاندان  
 تو با من  
 خرد بیشتر  
 بر همه  
 که ای تو  
 خردمند  
 خط و دانه  
 سالی بناید  
 می نام ساز  
 بروم و با  
 در او دل  
 ز خویشان  
 چو خاقان  
 که گزید  
 به لوان  
 ز چون  
 برو ز سخته  
 که آنا  
 جان بر ز  
 می در  
 که گزید  
 زبان که  
 سخن گفت  
 بنده جان  
 بنده از  
 جان نا  
 جان او

فرستادن خسرو خواد بر  
 نزد خاقان و چاره اوده  
 بهرام چو سینه

چو شنید خاقان  
 به و گفت خاقان  
 نخستین کرد  
 یکی با  
 نخستین بر  
 ز کس کی

بنگام شاهان با آفرین  
 هیکت خاقان در او کشت  
 نغمان او به بهایش بر  
 و کرد تا ز پدید رفتن  
 می جست در خویش خانی  
 در اهرم تا چو بر کشید  
 چنان هم که با شاه بخت  
 چو خاقان شنید این سخن  
 چو شنید خرا بر زمین سخن  
 خرد خاقان در کف گفت  
 مرا چه خسر و هر از این  
 مرا هست داماد و از روی  
 که بهام دادش بران تو  
 یکی که خدای بدست  
 به و گفت انچه هر که در  
 چو خرد بر زمین شنید سخن  
 تن بود خویش مقهور  
 فلون را دل از در خشت  
 چو بر خوانشش در خرد  
 همان پیش خاقان برورد  
 یکی تاج بودی زان  
 بر پیش او نام خود را  
 که ترکان گامی زان  
 به و گفت کین سز و جز  
 کس آید خاقان از ترک  
 شود من میانش که خرد  
 به و گفت روزی کس  
 چنان بود چو کون  
 ستانم کی هر خاقان  
 کند از ماه بهام روز  
 چنین که می کرد خشت  
 را گفت چون در کف  
 بر انکس که او را  
 و دیگر که برداشی  
 ترا شاه پر و ز شاهی  
 کا نارسال برسد  
 چو شنید خرا بر زمین

بدر مادرش بود خاقان  
 به و گفت کایم و کشت  
 یک یک بخور او بر سر  
 به اندکی بر سر ان  
 بر وی بخوار انداخت  
 بارش ز خورشید بر کشید  
 ز خسر و دست و ز  
 و خوشش ز دید او  
 بدست کان تا ز کشت  
 که از ز بیرون کف  
 هم که بر از مایه فر  
 چو یک شمشیر بر  
 سخن گفتن من شود  
 همان نیز با او نشست  
 که او آرزو داشت  
 نه سردید تیار او را  
 سرش به زهرام در  
 شب در روزم خرد  
 بر نامدانش نشاند  
 چو رفتی همی در شست  
 بوژه که بیار شد  
 پزشکی کن از خوشت  
 پیش خواست که مفر  
 بگره و خواهم بایست  
 همان کس آید بران  
 بزوان که تفر و شلم  
 نادر دولی میم از  
 به نغمین شنیدی  
 چنان رو که اند  
 بر و تا مردی فرود  
 رسانم بدین خسر  
 سخما ز بیکار مردم  
 ز پیش سپید با خود  
 بجا آورده می  
 چنان ز جهان تهر  
 به چپا کی چند  
 از انخانه تا پیش

بیرود ز سوزد ناز کشت  
 با بران که نیز جز کس  
 به و گفت خاقان که  
 یکی جای خسر  
 به و گفت بهرم بد  
 نه است کس در جهان  
 که او را فرستی نزد  
 به و گفت از اینسان  
 خاقان چنین گفت  
 اگر قصه مردم  
 نیاز ز شاه ترا شاه  
 و کرباره خرا و  
 چو امید خاقان  
 سخما خسر و بر او  
 که بهام چو بنی  
 یکی ترک بد پر  
 همیشه بدل کین  
 کسی را فرستاد  
 پرانند به مرد  
 چنین گفتا  
 به و گفت شاهان  
 نزدیک خزان  
 نغمان بران  
 چنین داد پانچ  
 که آگاهی با  
 عیب و خسر  
 توان بود زین  
 کنون روزگار  
 نزدیک بهام  
 وی نیز در شوم  
 همان کار ده  
 چو که به روز  
 یکی سوزی  
 چنانا کس  
 کشته شدن بهام  
 فلون بچاره خسر

همه کار بود یک  
 شایسته اسان  
 بساوی تواند جهان  
 ز هر که نه جان  
 ز اهرمن بد  
 کین بر آید بهام  
 سر شاه ایران  
 که تیره کنی ز  
 بدینسان سخما  
 با خسر و ک  
 سپردش و را  
 بچاره درون  
 به چپا کی س  
 دل مردی بر  
 و ز ویست بهام  
 که ترکان و را  
 زبان پر ز  
 بدن سور جا  
 کینیا دل ز  
 که چون تو  
 بیارش خوار  
 تبه دید چار  
 شده اند خست  
 بخوایم بر  
 و رانان سخن  
 امید است از  
 زوان خستی  
 هانا که سال  
 بردت فرزان  
 کجده استنیم  
 عید را خواند  
 نوشتاب تر  
 نیاید کشتن  
 که با تو بد  
 کشته شدن بهام  
 فلون بچاره خسر

زیر و ز کرا فرین تو باد  
 در آن کای جانی  
 که از من تو  
 بخوان و شکار  
 فرو شد جان  
 اگر با تو  
 دران پس  
 نیم من بد  
 ترا شاه  
 را نیز شاه  
 چو بهام  
 با ندید  
 همی جست  
 که نزدیک  
 تو مردی  
 همی بوستین  
 سخا نور  
 مراد در  
 و زان روی  
 که این را  
 جان تره  
 یکی بد  
 بیارست  
 که کی هر  
 بدان سور  
 همان پشت  
 اگر تخته  
 یکی کار  
 به نیای  
 چنین که  
 و نان پس  
 هم نیک  
 جان از  
 که کنون  
 همین نزد  
 بگویم ترا

سرتاج دران زمین  
 بنزدیکی خویش  
 بگو تا بدیرم  
 بنزدیک خاقان  
 که ان چو گفتن  
 بفرجام بیان  
 نشنید که  
 که بیان سخن  
 که شاهست  
 ابگر دهرام  
 بد فرزند  
 که خاقان  
 که روشن  
 بدان شوم  
 در این نیز  
 زان بی  
 ابردست  
 کان پوشش  
 ز خواندن  
 و کرناست  
 که این را  
 جان تره  
 یکی بد  
 بیارست  
 که کی هر  
 بدان سور  
 همان پشت  
 اگر تخته  
 یکی کار  
 به نیای  
 چنین که  
 و نان پس  
 هم نیک  
 جان از  
 که کنون  
 همین نزد  
 بگویم ترا

سرتاج دران زمین  
 بنزدیکی خویش  
 بگو تا بدیرم  
 بنزدیک خاقان  
 که ان چو گفتن  
 بفرجام بیان  
 نشنید که  
 که بیان سخن  
 که شاهست  
 ابگر دهرام  
 بد فرزند  
 که خاقان  
 که روشن  
 بدان شوم  
 در این نیز  
 زان بی  
 ابردست  
 کان پوشش  
 ز خواندن  
 و کرناست  
 که این را  
 جان تره  
 یکی بد  
 بیارست  
 که کی هر  
 بدان سور  
 همان پشت  
 اگر تخته  
 یکی کار  
 به نیای  
 چنین که  
 و نان پس  
 هم نیک  
 جان از  
 که کنون  
 همین نزد  
 بگویم ترا

درم و او آرد سوی خانه  
 نه چندان رفتن ازین  
 میرفت باید چه تره شود  
 بر جان پاک بخت برسد  
 بر این بر نماند در خوار  
 هم آنکه سوی کاروان  
 بر آنکه بر مایه برستون  
 ز لشکر سی زینهار می شد  
 ساجی و نادر باران کشید  
 بدو گفت شتاب بر گشتن  
 بگری کن گوی و نوز  
 بیاد سیدار باشنوار  
 یکجای نزد من پشت کرد  
 پیش سپاه اندر آمد ترک  
 در دورتر گشت از است  
 بدو گفت کردی از یک  
 بدان تا تو باشی و رانایا  
 چنین دان که ای خود  
 هم بخش که در بران  
 ز پیش سپاه اندر آمد  
 بر او دو هم یاد و هم  
 بخت این دوزخین  
 بدان چینه بان کرد  
 سر سر بر دست شد چون  
 با سوی پشت و کج بود  
 ترا در بر و بسیار  
 بر آنکه در دشتستان  
 در آن پس باران  
 بدستور پاکیزه کرد  
 نماند خون می چند خورد  
 بر بند و هم در زمان  
 گشتم گوی ای کجا  
 چه گشتم بشند شکر  
 شنید که شد شاه ایران  
 همه جا به پلوی کرد  
 سپاه بر آنکه کرد  
 بر سو که بجای مردم

خسین گفت با لشکر  
 نرسد اگر دشمن آید  
 سر دشمن از خواب  
 اگر لشکر آید خورید  
 همه جنگ چنین بسیار  
 شتر خواست نامش  
 با جوشن و تیغ ترک  
 تیر و یکسختان  
 بسی زینهار می  
 گویند که لشکر  
 بر دلی سر بر  
 کردند در ترکان  
 بیاد که در جای  
 که حاقان در خواندی  
 بزود باشد رفت  
 که بر شیر و نه  
 ز بر ام شیران  
 که من نیز با آه  
 سخنان از انداز  
 بیاد بر نماند  
 کون روز کار  
 پس ایستاخت  
 بر آنجست اسب  
 یکی بی سرود  
 بدش اندرون  
 روان وی از  
 که در زدم  
 چو خواست  
 که اندیشه  
 ایمان روز  
 بر از خون  
 چو این نامه  
 پر آنکه  
 برادش بند  
 خروشان  
 بر بخت  
 بنانی همه

که هر کس که بدین  
 باید که سوی ایران  
 شاول رفتن  
 او که بر چنین  
 بدان علیه  
 کوی کرد از ان  
 باستان روی  
 او که هیچ ساز  
 بر روز چهارم  
 صلح بر او  
 با بر اینان  
 بدو گفتن  
 چو شنید  
 همبخت  
 از این تره  
 بدو کرد  
 چو تنها  
 اکنون من  
 یکی تره  
 به لشکر  
 نامه کرد  
 نوشت و در  
 بجای آنچه  
 نباید که  
 گشتن خسرو  
 آند که چو  
 وزان پس  
 وزان پس  
 فرستاد  
 فرستاد  
 همه میدان  
 کز رفتن  
 بدست که  
 چو نزد  
 بجای که

بسیجده دل از فر  
 نرسد از انبوه  
 که هر یک شاه  
 که اینسان لشکر  
 از ناید به  
 لشند با  
 بدان تا  
 اکا بی یافتن  
 او تبرک را  
 او و کشتن  
 خسین از  
 او مردی  
 آن شیر  
 پشت از  
 گرفت این  
 که با او  
 شکست  
 مرا گفت  
 سخن را  
 سخن هر  
 بدو گفت  
 که ما در  
 زین نه  
 دو فرسنگ  
 چو فر  
 چنین گفت  
 پس با  
 ششم بر  
 ندید از  
 چو بد  
 برید تا  
 بدو گفت  
 بخت  
 چنین  
 چه بشنید  
 خروشان  
 همی بر  
 همی بر

نرسد از انبوه  
 بتوران غریب  
 که هم بیکان  
 با او  
 همبخت  
 چو شب  
 همی از  
 بر او  
 از زمین  
 از ایشان  
 از ایشان  
 او و لشکر  
 چو بد  
 که با او  
 شکست  
 مرا گفت  
 سخن را  
 سخن هر  
 بدو گفت  
 که ما در  
 زین نه  
 دو فرسنگ  
 چو فر  
 چنین گفت  
 پس با  
 ششم بر  
 ندید از  
 چو بد  
 برید تا  
 بدو گفت  
 بخت  
 چنین  
 چه بشنید  
 خروشان  
 همی بر  
 همی بر

که از او باشد  
 میان بدگان  
 بیایند با  
 زدی روز  
 به از زنده  
 چو کردی  
 بر خنده  
 که ای نامور  
 بخت و همی  
 که شیمان  
 که کرد و  
 ز لشکر  
 همه جا  
 میان  
 چاره  
 ترا کرد  
 که کرد  
 و کرد  
 ترا اندر  
 سوار  
 چنانچه  
 شدن  
 بر اسبان  
 بر شهر  
 بر بخار  
 همه نادان  
 بیاد  
 که با او  
 همی با  
 چو بد  
 از یاد  
 که شای  
 ز ساری  
 خود و  
 تو گفتی  
 بدان تا  
 به را یک

وزان پس بر کرد و شی شمشاد  
جان کرد و با ساسی بزرگ  
چو آگاه شد که در وقت پیش  
پتان در بندگی او گشت  
تو گشتی نه از خواهرش زاده  
شمار بد و چیست گنویس  
که سالار بودی تو بر امرا  
بدرخت از او هر که بشنیدند  
بودند محسوس تر و گستاخ  
طمان سینه با که در گفتم  
بد و گفت شوی که بران  
سپاهی که از زده خسر و سید  
بر آشتی روی کرد و گشت  
ز اول کس آمد کار گنایان  
چو سازندگان مسیحی است  
بد و گفت از زاده فرزندان  
چو برام چو سینه گم کرد  
که تا تو بی و دستاری گشت  
مگر تکیه کنی چاره  
بزدیک نشان بود زین  
بدین بر خورم چند سو گزید  
بجای سر تو زدم محسوس  
نخواهر فرستادن خویش را  
بر آید کام تو این کارند  
یکی نام نوشت من و گشت  
یکی نامه نوشت کرد و بی  
هر آنکس که خانش نذر خور  
ز کفاره او سپید کرد  
بمساخت تا بیدار کردن  
پس آن نامه شوی با خط  
پتان پنج تن را بر تو فرستاد  
چو شب تیره شد و شکی  
سپید تباری اندر برود  
شب تیره ابرایشان را خور  
دوات و قلم خواست نام  
سر نامه کرد و این سخن  
پراکنده گشت آنسپاه بزرگ

گفت آن کاخ از هر شش سیه  
برفت از زنده ای سرب  
با سر و در و ناله از مجلس  
همی با سینه خون ز ترکان  
تا از بر او تن بخون داد و بود  
که بر ناز و دهر گزشت شام  
از او ای قی در جهان کاخ  
سخت هر یک ز راه کردند  
در نشان شدن رانی گشت  
بگفتی ترا دید با هم رانی  
از تو خسته مانده و بران بود  
بر آورد روزگار گمن تو شدی  
که گفتم با که در گفتم  
بر فاش گشت آنچه بودی  
ز بیگانه ایوان بر دستند  
با دل ز ستاره ام گشت  
همیشه بدی کردی شکار  
بر جای و هر کار باری کنی  
گر آن که شود زشت تمام  
بر جای هرگز نباشد خفا  
فرایم بر این سینه پند  
اگر این خبر با از جمله است  
کم دور از نیند بده نشین  
بر این پیش و گزیناید فرود  
پراز گل میان رخ و دست  
بگفت از زنده سیه سپهر  
که در پیشی کار با نکر  
چو کردی شود بخت تو در  
فرستاده زدن بود زدی گشت  
نمانی بد و داد و نمود راه  
بزرگی خوا که بر نشاند  
لب شوی بگفت تا گشت  
شب در وزه دشمن سپهر  
مستما از آن گشته چندی بشد  
آرام شبست با برای آن  
بر آن کس که او گزیند  
بخت جاندار شاه گشت

بدان مردان خان حاکم  
پس او بیاد سپاهی گین  
چو گفتم و زدن سیه و راه  
طمان سینه را دید و گشت  
روان پیش پیش بر او شای  
ابا بگفتان تبریزان کند  
وزاد هر که دانش بر سپهر  
زبان ترا کرد و در گشت  
طمان سینه را گفت تا زین  
ز خاقان کرانه کردی سینه  
طمان سینه او را بگفتم او  
هر آنکه که دیدی شکست  
همه خسته هسته باز آمدند  
کنون چاره هست نزدیک  
بر آید بر این روزگار روز  
که گفتم از زین سنگ آوی  
کسی را که خواهی و هم گشتی  
بد و گفت کردی تو سینه  
بدین کس فرستم بزور گشت  
که چون سخن نیست جز کار  
چو بشنید خسر و بد گشت  
پراز عهد و پیمان سو گشت  
سر نامه گشت آنچه برام کرد  
گر او رفت ما از پس او  
نهاد آن خط خسر و زده میان  
از کرد و پند چو ترتم بها  
چو شیرین نامه شاه تو  
نخواستند از خط شاه بر سخن  
از آن مردان نیز نار آمدند  
بشارند زدن با یک فراد  
پس آن نامه شاه نمودند  
نامه کرد و پند خسر و او را  
ز خود و زین گزیند

که در مرد از ایشان بر آورد  
چو کرد و جان نام از آن  
بر بگفت است از زمان  
چو زده و در گزیند  
بشارند زدن کوشش  
کلوی در او شسته تر  
همی کرد و در برام یاد  
نکوید بر این آروی  
که زای تو زادگان را کردی  
اولاد کوی بود خسر و ترا  
اگر آنرا بجهت شستی در میان  
رای زدن خسر و با کردی در کار  
گفتم و گشته شدن گفتم  
کرد و بیچاره کردی  
پراز ناله در که از آمدند  
کوی این سخن بر سر سخن  
زبان بر دم پنج گشت اولاد  
دل و خانه و بچک آوی  
که کرد و بدن گزیند سر  
چو ناپسند در برج خوش گشت  
در نشان گم جان تا گشت  
بزرگی که بود رانی آن  
همه زنجار و دلش بگشت  
ز هر گونه لاله و پند  
همه دوده و بوم بد نام کرد  
با و خدای جهان بگوشیم  
به عهد بر نامه بر پیمان  
همه رخ پراز بوی و رنگ  
نهادت از نامه بر سخن  
بیالین آن نامه آآمدند  
بر بر زنی اتش و باد خوا  
ولیری و تندی مغز و شاد  
نامه کرد و پند خسر و او را  
ز خود و زین گزیند  
چو آویزی از گوشه رسی

وزان روی گفتم بشنید نیز  
بدره شد ترا سیه بر نشاند  
ساید بر کرد و بر آورد  
بگفت آنچه بد و بر آشوب  
سخن سخن است و شمشیر  
چو از دور بنید طمان سینه  
ترا دید با شد با اجم  
ز نهار او کرد و گشت  
خندید و او باخ که آگوش  
چکولی ز گفتم خال شاه  
بجهت شش چون کی گشت  
عین تاب آید بر این خند گشت  
سوی او شدند ز رنگ  
بگفت از اینگونه تا گشت  
شند کردی و خسر و هم  
کنون آید ز برای بگفت  
سوی کرد و نام باید تو  
کنون روزگار سخن گشت  
چو این کرده باشی سپاه ترا  
توانی مشکوی زین  
تو دانی که من جان خورند  
یکی نامه خواهد بر او شاد  
بر این بر چند می گشت  
هم آنکه زنجور قرطاس خوا  
چو بر گشت عنوان آن نامه  
که بخشایش از او زدن بر  
چو بخت من آید نزدیک  
زین چاره که بشد آن نامه  
ز برام چندی سخن را ندان  
بخندید و گفت این سخن بر  
چو گشتاد لب زود پیمان  
بگو شد بسیار با هم بست  
چو از از بشنید نام آن  
همه سرشان ازین خوانند  
یکی نامه نوشت نزدیک  
او که گشت کاری که فرستاد  
چو آن نامه نزدیک خسر

که برام بی بار گفتم  
وزان سیه چون با و شکری  
فروان ز برام تا خورد  
بدره کرد و گشت از زدن  
ایشان که ز که بر او سینه  
بر آسوده و نو گشت گشت  
ز نیم اندامین برای پیش  
شاید شهادت و ش گشت  
بگفت بسیار دل خوش  
تو اگر سپید سری با سپاه  
که اندر بنیدی ندیدی  
ز گفتم در و شد جان شاه  
بر آنم که او بود نشان ای  
زود ز چشم طمان خور گشت  
بگفت خسر و زین شمشیر  
که آن را می باخ و گشت  
چو جوی پازنی باخ گشت  
که کرد و وی را بجای شاد  
پتان در جهان بگوشه ترا  
سر آرد و با شمشیر  
بر او موم و آباد و چو  
پتان خط او چون در شاد  
پیام تو باید بر خواهرم  
ز شک سیه سو و نفا خوا  
نهادند همی بر او شک  
سپاد ایشان از آن گشت  
در نشان کند برای تاریک  
شندان سخنانی خود گشت  
همی آسپه ترکان بر افشاند  
خند و کسی گشت بود باخ  
گرفت زان دست طمان  
سر انجام که با زان بست  
بختان همی بوشند  
بر آن نامه بر که بر افشاند  
زده خواه و ز مردم گشت  
بر آمد بگام دل بگوشه  
از آن در شادی او

<p>فرستاده خواست شریف فرستاده آمد بجزین چو آمد بزرگی شرف شاه هم گنج و آبی خواستش بر نیک کرد خسته و بدین آسود فرستادند و برادرش کس دو هفته برآمد و گفت شاه بد و گفت شایان او شهیدی پرستند و انور بود شاه چو فرستاد شیرین پیش اندک شاه جهان گفت که خورشید بیاض اندر آورد و گنجی گفت چنین گفت شیرین که پیش نخند و شیرین چنین گفت شاه هم اکنون ز زمین بیاید کون تا به غنیم که با جام بیاید سپید بکند هم بخورد ابا هر کی زبان ده و در ازین پس کجسان ایشان بیرفت روی زمین در شبی همی خورد و بخورد فرمود تا جام انداختند چنین گفت اکنون به دو نیک کن که شهر بزرگ که بخند باشد بری عزیزان چنین گفت خسته که پیش دو چشمش که سپرد و نیک چنان بد که روزی کسی بیرون بد و گفت خسته و کرد سرباید من در غمت بدیوان بنشیند مشور نفرمود تا و دانها نام بمحکمت گران و دانی همه خانه از بیم بگذاشتند شاهش را اما بخیر زاب سرشک سرازیر چون بزکان بازی بیاض آمدند</p>	<p>بند آخر و پاک و در مختاری خسرو همه یاد کرد سپاهی پذیره شدندش بر یکایک بجز راه بر خسرو بج چون بهار و بر فتن همان نزد دست و فراموش بخوشید و ده و جنت روانم بدیدار تو شهیدی که در باغ و گلشن بهار خرامان بیالای سپهر یکی چشم نهایی و دستور چپ و راست هر کوزی به سخن و بی گشت کار کز این جزا و دستوری بد کرد می پیش شاه بزرگ همی بست مامی و در بر آورد و انچه زرد کرد از این میان شد خلی که با رخ و تاج و نشان همی آفرین خواند بر فرادی بزرگان و کار بزرگ بر آن هر کسی دل بکونند بیجان جسکی نشاید که گویند بیون یکی مرد بد نش و بد زبان ترند خضری باید هم براه اندرون کرده بیاد و از انیکه مردی چه داری جای و زنگ سوی راستی مسموم زشتی بزرگی شد نشود بگذرد و شد و بدین به غنیم و کرد که در سرای ولی از بوم آباد بر بسر بر بی باقی همه کوه و دامن همه پیش و آه و بر باغ آمدند</p>	<p>یکی نامه برسان از زن شیرازان نامه زده چون بد که ز و نیار و از که بر خساره چون روز بر این آن مراد بفرمای تا اسب بر فتنه بیدار بشد که و تا بدان بر سپهر همی مرزبان که خون برادر همی ناخست کرده بد و مانده بد یکی جام بر باد سپید شگفتی چنانچه مشکوی نخواهم که گویند</p>	<p>ببشد و کرد خنده چو خسته گل شد دل تا جوهر با کس از انداخت همی در بیاید بذرفت و با جان کمان و گشت ز روی و ترکی ز ره خواست زن آمد بزرگ وزار بر سپهر بر رسم که کار بسان میان بود چنان بر زده بگفت بنام آن بد و گشت کای چو رخا که کسی جز تو که فرستاد و خسرو بمیری و نکت مردان روی را</p>	<p>کرانامه زن را سپهر را خواند بیاد و از آن ز و نیار و از و داده شستان بیادانش بر خلعت که بر کوی آن همان نیره و خود نخوابان خسرو بیاد خزان بن نیره را بد و گشت تو با جامه بمحکمت مادی چنین گفت با که کشی گریزان بگرد جهان پرستار باشد شاید این سخن بر آمد بر این بدان مجلس کر فتنه کرانامه دستور بد ستور گفت بجویم و این همان به دل همی جنت ببروز از انیکه سخن هر چه بد و گشت چو آمد بری بر سو میرفت بمحبت جانی وزان رشت چنین تا بیاید همه را غماشد چو خسرو گشت</p>	<p>بنامه و را چو شد روز و هم نیکس که همان تخت ز هر کس فرود درم داد و نیار بندی چنانکه یکی برکش کند تو فتنی بیاض کر بر میان بیالای زمین بد نیکو بود و را بر زمان بیش نشی که بی عیبی نماده بود که ستیز بر جان همه پاک طوق زینجا و دشمن بخت آخر نام بخت بر او نام بدانجام زنده چنین گفت که بد که هر نشاید که بی سرش بر زان ز نیکان بگذرد از کشور تن و جان بشسته تبار دل و دیده مادی گری خداوند و که آمد در بیاد است زمین چو همه چشمه</p>
<p>فرستاد و خسرو مرزبان بد بمیری و نکت نمودن او مردان روی را</p>					
<p>همه مردم از شهر که نزه ان بدانکار بد و گشت و ستور تس رشت غمی که همه بود بدین بفرمود و پیش چنین و او با ابا هر که چنان سپاهی پرکنده وزان پس همه بدان بوم و بر چو باران بدی چو خسرو بود</p>	<p>بمیری و نکت نشاید که گویند یکی مرد بد نش ترند خضری باید براه اندرون کرده بیاد و از انیکه چه داری جای سوی راستی مسموم زشتی بزرگی شد بگذرد و شد و بد به غنیم و کرد که ولی از بوم آباد بسر بر بی باقی همه کوه و دامن همه پیش و آه</p>	<p>همه مردم از شهر که نزه ان بدانکار بد و گشت و ستور تس رشت غمی که همه بود بدین بفرمود و پیش چنین و او با ابا هر که چنان سپاهی پرکنده وزان پس همه بدان بوم و بر چو باران بدی چو خسرو بود</p>	<p>بمیری و نکت نشاید که گویند یکی مرد بد نش ترند خضری باید براه اندرون کرده بیاد و از انیکه چه داری جای سوی راستی مسموم زشتی بزرگی شد بگذرد و شد و بد به غنیم و کرد که ولی از بوم آباد بسر بر بی باقی همه کوه و دامن همه پیش و آه</p>	<p>همه مردم از شهر که نزه ان بدانکار بد و گشت و ستور تس رشت غمی که همه بود بدین بفرمود و پیش چنین و او با ابا هر که چنان سپاهی پرکنده وزان پس همه بدان بوم و بر چو باران بدی چو خسرو بود</p>	
<p>بازی ساختن کرد ببخشدن خسرو را</p>					



بمردود و ناور و مید و بوق  
ازان در درو دی گویا  
بیاورد پس کردی کرکی  
بده و خاور و بر خور  
ابا کر و گفت که از زو  
زری مردگ شوم و ما را  
تو داده آن شهروان ستا  
ازان پس که گستره شده  
کرین کرد از ایران چو  
ازان نامداران ده و ده  
مگر هر کسی پس کند و خوش  
بدیشان چنین گفت آن کز  
حلقه بیاید روز و شب  
باشان سپردان در پان  
بسوی خراسان فرستاد  
بر کشوری کج اکنه است  
بیاورد در کربان بدو  
چو از کین و نخرین مرد  
ز کار سپاه و کار جهان  
و کر به شادی و در جهان  
چهارم شمار سپهر بلند  
جهان نیز نیکیا بر جا  
هر آنکه که گشتی بخت  
سه و یک هر آنکس که د  
فشی می با سخ نامه  
چو بودی سر سال نو  
ششم سال آذخت  
بگوشش کی نام گفتی  
بگوش از دن نام گفتی  
ز آخر شامان هر س  
ازین کوک استوار  
چنین گفت با مرد  
پرازیه شد از شو  
بدان تا چه شد ما  
ز کتار این مرد  
وزان پس بدو گفت  
بزاز شاد و کسبت

بیاورد پس شکاری بوق  
وزان شد دل سوخت  
که بیدند که بر از کوکی  
چو خورده و چشم او  
به خرابی بوی آن ن  
ور مردم شوم و ما  
تو فرست کنون کی  
سر سپهر جهان شد  
چنانچه و در و در  
سواران بسیار و خور  
پرازیه و از زنجیر  
بگردند و در کجا  
مخسبه و خسرالی  
بدان تابنا شد و شمن  
بسوی نند از زو  
که کس را تابنا شدن  
چو در ویش پوشیده  
بدانش کی و کرا و  
بختی شاد و اشکار  
نشستن آرام با  
همی بر کفری چه و چون  
بختی تا شاد باشد  
بر خنده و زو شب  
نویسنده و هر خواننده  
بدان نامداران گرد  
که نشان شدی در  
یکی کوک شاد و دان  
نمانی و کرا شاره و  
همی خواند شیری  
که هر کس که کرد  
شواد سپهرش بر او  
که بزین کشیدین  
بدان بخت کس با  
که برست بر کتران  
ز کردون کردان  
که او بر زانو  
ز کتار ایشان کن

نشسته در سبزه می  
یکجا یک برادر بخوا  
براسی نشاند ستامی  
همی یافت چون کو  
زن چاره کرد و در  
که او که بر از خان  
زری از خان آن  
در کجای کن بر ک  
چو بر سرین از  
که بناد سپهر و در  
نگهان آن فرخ ابا  
کرین کرد از ایران  
چو زین بگذرند و جا  
دلاور بزرگان پر  
هر در پناه جاندار  
بنا که کس بی نند  
خردمند باشد و  
بزدیک کسند کوی  
تشت و خند بر جا  
ز لشکر که از مردم  
چنان که زه نامداران  
که بودی بدانش و  
یکی نامور شش او  
بستی شتر اند را  
سختی و برینه بر  
که در زمان گشتی  
که نشانختی کتری  
چو دید او فرجام  
هم از راه بران  
شکر تا کرد و ز با  
ز بجز و از می  
چو بنده بود شد  
بگوش خسر بود  
وراید و کله چا  
چنانچون بکار و

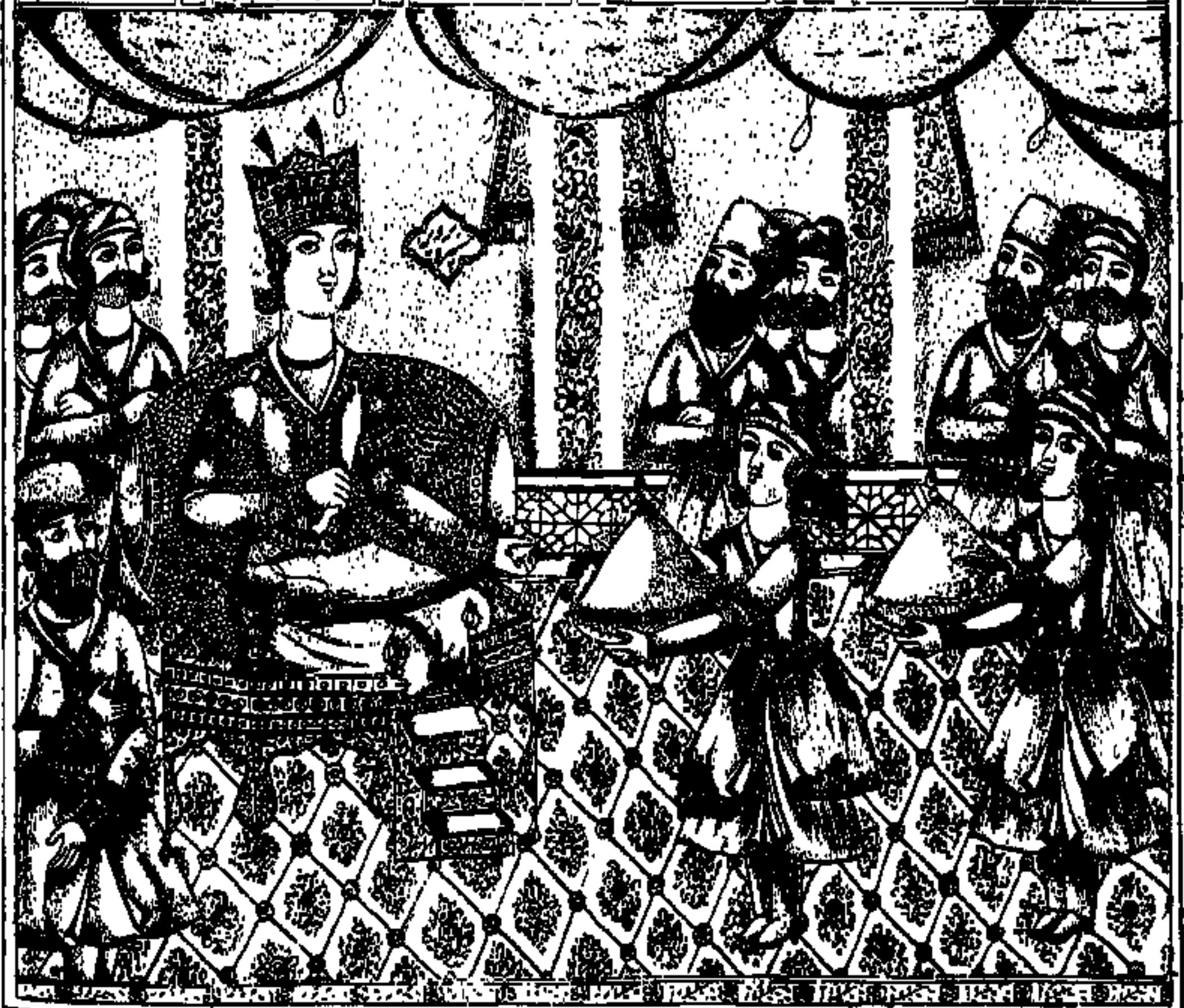
بشادی و در از پیا  
کاین گفت بر ش  
بزاز درون چند  
فروشته از اسب  
چنین گفت کای  
یکجا یک هر ناودان  
چو بر سرین از  
که بناد سپهر و در  
نگهان آن فرخ ابا  
کرین کرد از ایران  
چو زین بگذرند و جا  
دلاور بزرگان پر  
هر در پناه جاندار  
بنا که کس بی نند  
خردمند باشد و  
بزدیک کسند کوی  
تشت و خند بر جا  
ز لشکر که از مردم  
چنان که زه نامداران  
که بودی بدانش و  
یکی نامور شش او  
بستی شتر اند را  
سختی و برینه بر  
که در زمان گشتی  
که نشانختی کتری  
چو دید او فرجام  
هم از راه بران  
شکر تا کرد و ز با  
ز بجز و از می  
چو بنده بود شد  
بگوش خسر بود  
وراید و کله چا  
چنانچون بکار و

کس آمد کردوی از  
که تا توانی کی چاره  
فروشته از گوش  
لب شاه ایران  
بمن بخش دی را  
بخت بد خسرو ز ک  
همی بر زانوش  
همه تا جازانش  
جهان را به خند  
بدان نازدهم  
بدان ماسوی را  
بر سو فرستید  
بخواند و بسی  
ده و ده هزار  
کر مایه و خسران  
در کج بخشاد  
که بودند شادان  
ازان چاره یک  
بسکد امن و اد  
سوم بود کارش  
وزین بر بنی  
و کر بره زو که  
و کر بره شطر  
چهارم فرستاد  
بها زو ز مشور  
چو از باد شامی  
نمود از زمان  
نمانی بگوشش  
چو شب کوک  
چنین و اد با  
دل شاه مکلین  
چیداشت آن  
همه متران  
چنین و اد با  
بیاورد و خور  
به تیار سکه  
باید بدین

برش دستمانی  
که کرد و دل شاه  
بناخیز بر از لاک  
بهر کتران خند  
دل مکلین از  
بدو گفت کای  
ازان نامور خسرو  
همه کتران زو  
یکجا یک همه نامور  
نیاید که کشور  
به بوم سپهر  
بدان نامند سخن  
براه الامان  
ز مردان چکی  
روان بسته دار  
که دیدی بر  
ز تنهای ایشان  
که وار دشمنای  
که گشتی بختی  
جهان از نرستان  
شستی بی بیان  
کران نازده گشتی  
سخن گفتن از  
همی خواندنی  
بختی سپردی  
بختی سر سپرد  
بگوش چنان  
همی خواندنی  
بیاورد خسرو  
که بر چرخ کرد  
وزان نامند از  
نموده بران  
از هر کو  
که من تکدل  
دانش نشد خاشی  
چنین گفتن ز  
کسی کین و پرخاش

زاون شیروی سپهر خسرو از مریم فعال  
بدو مرده فرستادون  
خسر و تقصیر

<p>از و کلبه راست سوخته      در پسندیده را خورشید      تشابه کردش بخت را      چنان نامه زد یک نصیب      بر آید هم آواز از اشکران      بشم بفرمود تا کاروان      چهل خان زمین بیاید      بریم فرستاد چندی که      کوی شیر و نام او خانی      بفرج بفرمود تا نوشت      چو از دور دیدند خانی      نهادند همواره سرزمین      بز کانش از جایی برخواستند      مسافران جان بی چنین شهرها      ز قهر در روز ما ازین      بر فیم با فلیسوفان هم      فرستاد پس چیزهای      چنین گفت کاین ماهی      ز قهر در ما و شیر نام      همیشه بدل شاد و در شهرها</p>	<p>چو نام او ز دسترس در      سخن را از او اندر پیش      و کرد در پیشش بخت      نگر که تو قیاس برود      هر شهر و دم زگران گران      بیاید بدگاه با ساروان      چنان کرد در شهر باران      یکی ز نه طایف کس که در      که هم نامش فرزندانی      یکی مرزبان بود خسر و      پیش اندر آمد بر دانی      بر او برمی خواندند ازین      بنده یک شد جانش استند      بر دست باد او را در      بر این نامور شهر باران      بدان تا باشد کس از نام      بدو گفت خدی نام است      سرفراز پر وزیران      که مانند ما و ابراهیم      همیشه خرد شاد و در</p>	<p>جهان ازین پشت و بار      بقصر کی نام فرمود شاه      نامش قهر و با بد      بفرمود تا کاووم بردش      بدگاه برود خدی      صد شتر کج و درم کرد      جهان چند زمین و زمین      همان بار کشور که چهار      همیشه بر اینگونه با ساروان      که سالار او بود بر      چنین تا بر یک شاد      با لید پس خانی رخ      چنین گفت پس شاه      میندکس به زبیکام تو      کسی که بپوستکی شاه      ز قهر زرد و مگر باز      بخرد بر زمین چنین گفت      جاندار بیدار نام شد      که باز ز ما فرود      که نامش شاه کی بود</p>	<p>سرافراز کنسار تو باد      که بر نه از او شاهی کلا      در میدان با یک شتر      نسیم کلان آمد بوی طیب      زوینار چو ز جبهه      ز که هر بره چشمان آرد      زوینار ردی هزاران      شتر و ایدینار و دگر      که انبار و کرد و لکر      بدان نامور بارگاه      همگفت کامه و آواک      که چو تو که باشد      بنده تو شتر نام تو      باشد در راه و ششالی      که با باز و چرخ      که این نام بر خوان      که ز دانش تاج و      همه روز کارانش نور      همان بود پوشتک</p>	<p>ز مود چو شنید خسر      که مرم پس از او      چون شاد نام تو شادان      بیست آذین به بر او      یکصد تا نیکو ناز      زوینار در غیب      چو از خانه خسته      فرستاد نامور وی      چو آگاهی آمد به      بر غنچه با او سواران      چو در دزدی با      ز سر زگر آفرین      ز خورشید بر چرخ      جهان بی سر و      ابا بدید و باز      بخندید از آن      بفرمود که در      جاندار فرزند      بایران و تور      پدر بر پدر</p>	<p>بخندید و کاری      که هرگز ندیدی      که شادی و کرد      بر آواز شیری      چو از شادان      که گفتی زنده      ز زنده ز جبهه      که هر چهل بود      که بعبیر قصر      بسر نهادند      بدانگونه که      بیاد می نگر      ز جان شگوه      بر و بوم بی      بدین نام در      نهادند ز شش      که گویند با      که زیبای      بشاهی سادش      جادو اگر این</p>
---	--	--	---	---	---



بدین پاک بزدان کز آن  
ز ایران و توران و هندستان  
بر او فرین کرده و تخت  
بهر برورد و داد و بخشید  
که چون او کی شاهان جهان  
ز دشمن بر تنه خندان جهان  
ز قبایل و ترک و ترک و  
بدین خویشی اکنون که  
یکی از او خواجه امیر شهباز  
بدین آرزو شهریار جهان  
همه پدید آید و سواد کس  
چون روزی که کشیدی  
که بود از آن آفرین فرزان  
بدین خویشی ما جهان گشت  
از آن نامه شد و در حرم  
بهرند چو یک بایست بر  
بدین سواد یکگاه نزدیک شاه  
سر نامه گفت آفرین جهان  
تخت آنکه کردی و خانی مرا  
از ایران جهان آفرینان پاک  
چو کار آمد پیش از مردم  
بهر فرمان پست بر گشتند  
و که هر چه گفتی ز پاکیزه  
همه داد و نیکی و شرف  
در اندیشه دل بخت خدای  
کسی را که خانی می سوگند  
ز قصر جو جو و آید سخن  
ز بودگان بد که ترسیدند  
بشردی بخشیدم آن را  
نخست اندام چشم بزرگ  
بدین میساکو شد همی  
نهادند بر نامه بر سر شاه  
که هر یک از یکدیگر  
و که بخت خدای خورشید بود  
ز چیزیکه خیزد هر کس  
بماند و اسب و خنجر  
همه فرمان خواندند و

بزرگان ملک و بزرگان  
همان ترک تار و موی  
و لشکر از تاری گزشت  
ازین همه هرگز نماند  
بنود و نباشد زخم همان  
بر او آفرین از گمان و جهان  
بزرگان با فرود آمدن  
بزرگی بدینش بر آورد  
که آن آرزو و نوبت  
بخشاید از ما که و جهان  
فرستم بر دیگران آفرین  
ز هر دو بر تنه کس نماند  
که با مسلم و توران آید  
همه کام سپرده در گشت  
بر او نماند شد روزگار  
بهر یک نفر و بیدار کرد  
بهرند شاهان آن و بخت  
بر آن با دو کویک و در  
نامه نوی نمایش مرا  
بر آورد و بوم تراب پاک  
بهر دانشی شکست مردم  
مرا در جهان خوار بکشند  
ز یکشنبه روزی در آن  
که کردن اندر شهر سپهر  
بستی هم او باشد در جهان  
که کرد و سپهرش را بداد  
بخندد بر آن نامه مردم  
که از بر مردم سوگند  
ببخشد ماه را یکی تازد  
ز اسکندر آن گنبد و در  
نخندی ما کم نبوده  
همی داشت خرد بر زمین  
نهادند بر هر یکی هر تنگ  
که هر از هر قطره آب بود  
که بخت و داد جهان خدای  
ز پوشیده خنجر که بردن  
بر آن بر هر شهریار زمین

بهر شو سواد و در خون  
ترا او بزدان چاکلی ترا  
بهر بی نیازی و نیک  
نهادند بر دشمنان را  
که از زلف دریا بر آورد  
ز تاری و هندی و ایران  
همه کمران شما بوده اند  
با کوزه شاد و کشته باب  
که در اسب کج گشت  
ز کسبی بر او بر گشت آفرین  
بهر دو بر مردم ساسی بدن  
بر آن سوگواران کاندو  
شود کشور آسوده از دشمن  
در دو جهان آفرین بر تو  
بسی آفرین که در خانگی  
باید بدان که زمین چاکلی

بهر چون تو بر ایران زمین  
کسی چون تو از پاک و زنا  
بهر کی و مردمی و نیک  
بندیشکان با کس هیچ کار  
بر آن کوزه و دیوار سید کی  
ببندد پیش کبر بر میان  
بر آن بندگی بر کوه آورده  
که بر سبزه تاشش آفتاب  
چو بنید و داد کند گشت  
که بی ادسا و از آن زمین  
منینا و روی تو چشم بدان  
بر او رفراوان بسوزند و  
ز هر کوزه گنجه ما سخن  
همان آفرین بر زمین تو  
بد و گفت بس کن چاکلی  
وز آن پس می بود در گناه

بهر مردی و بخت راستی  
فریدون چو ایران امیر  
تو کوی که بزدان شاد  
ز بهنگام کسری نوشید  
ز ترکان به پیشه زارون  
ز رویای چین با شهر خزر  
چو شاهان زخم فرودون  
جهان را بیدار گشت گناه  
بر آید بر این سالیان در  
بدان کن خسر و ز مردم ساسی  
شود فرخ این سخن و این  
شود از زمان بر دل آویست  
ز آن و کوه که در میان  
چو آن نامه قصر آید  
که انگاه را چاکلی گشتند  
سخن و خنده و شکار  
چو بگاه شد نامه پانچ گشت  
که آفرین خند او  
بهر فرختم آن نامه کوچ تو  
بهر مردی چه دانش هر  
که هر بنا شد بر زنده خویش  
ترا چنان دانم اکنون شاه  
بما بر زمین کس نماند  
نخستین انبار فرزند  
هر آن زمین که باشد چاکلی  
چو فرزند بد رفت سوی  
از ایران چو جوی فرستم  
بندیدم اندامی تو نیز  
بهر سم که بشردی کرد  
نخستین بشنیدم از خست  
بخت جهان را با تو بود  
نخستین صد بخت پیدا  
ز رویای چینی صد گشت  
ز بندی و چینی و از بر  
یکی خلعت آنگذرد خاکی  
بخشید بر قلیونان روم  
کنون داستان کن گنم

بسیا و جانت در کاستی  
ز دود و زمین نام هر  
وزان و بجز آن نام مردی  
که با او همیشه ز دانش  
بر شد و بر سر گشت  
ز ارمینیه تا در بخت  
و که کس از او بیرون  
مرا از زمین روز پانچ گشت  
سره که فرستد تا شاه  
نیایش کنم و در شب  
و دشمنان شود در جهان  
که از کینه و لجاجت  
دل باز خسر که از زنده  
جهان را بشنید خندان  
و او ایوان شرم  
بهری بود و شاه بزدان  
نخندی با سر فرخ گشت  
که از کینه بر پای و آرد  
نخاهم که چندی این بود  
ز بزدان شکار ساد  
بهر و بر پاک چو فرخ  
بهر بود از او نیک  
بگفتی باز زمین  
که در دهان و گواهی  
هر آن زمین باشد خرد  
تواند و آن چو بود  
بخندد بر همه فرودون  
بکجا بر روی زهر که  
رساند بر مردم و ایران  
چنان دان که او تازه  
سراختر اندر کسار تو  
که پیدای می خواند  
از خند ز بخت کو  
ز مصری و از جانشین  
فرودن ز خویشی و  
بر قندش دان آن  
نخندی شیرین و خرد

پاسخ نامه قهر خسر و بر تو

داستان خسر و بر تو و شیرین

کهن گشته این نام باستان  
 انجید کسی نامه پاریسی  
 انگر و اندرین داستانها  
 از بخش من ایدر شوم شاهان  
 چنین گفت و آنده و پند  
 چو در دینی پاک بود در  
 به آنکه شد بر جهان شهر  
 چنان که گمرو ز پوزش  
 چو بالی سبب برین  
 هزار و چهل و شش  
 در آن پس رفتند همه  
 قهر و زنجیر و بند  
 از کرسی و ز کار و در  
 دو صد بر کافران  
 همه و همی آب راز  
 به جامه مسخ و زرد  
 چو بنید شیرین که آید  
 بسر بر نهاد افسر خسر  
 چو روی و راد بر با  
 بدان ابداری و ان  
 کجا انهم روز گرد  
 چو آواز که گوش خسر  
 که او را بشکوی ز  
 بستند آذین بشه و راه  
 ز مشکوی شیرین  
 مراد از این شیرین  
 که شیرین مشکوی خسر  
 ز نقد زدیگ خسر  
 بدیشان چنین گفت  
 هر کس که دوست  
 شنیدی می بس نیک  
 که یادش خمر را  
 سکنه که او خون  
 ز کشتی بخود کسی  
 نمودی چو شیرین  
 چنین گفت تو مگر  
 یکی گفت کانی

ز کفزار و کرگان رانسان  
 نوشته یا بیات صد بار  
 ز بد کوی و بخت بد  
 که او دور با و ابد  
 که درش بود و راد  
 بد زنده و پور  
 ز شیرین جاد بود  
 بی آرزو که خسر  
 بر بند با خسر و نیک  
 که دیار با ناز  
 پس با زبان  
 که درشت بود  
 همان خمر و آفر  
 او با دست  
 تو کفنی کلابی  
 شمشاه با گاه  
 پیش سپید آن  
 نگارش همه  
 به روز بخود  
 زبان تر کشا  
 اول دیده  
 نگردد در خسر  
 سوی خانه  
 که شاه آمد  
 بسو سید پای  
 که ان رسم  
 کهن روز  
 چهارم چو  
 ندیدم شمار  
 یکایک بود  
 ز کار بزرگان  
 پس آنکو  
 چنان پس  
 که از استی  
 بهر جای  
 بیانیم  
 در گفتگان

یکی نامه گم زین نشان  
 که باز جویند از اوج  
 حسد بود کوی در کار  
 و زمان پس کند  
 علم و شادمانی  
 و راز زمین  
 بگرد جهان

رفیق خسر و بشکار و و بدن او شیرین  
 و فرستادنش  
 مشکوی خود

بهر خمر و شیر و بنگ  
 پس اندر اشکران  
 شتر و پیش اندرون  
 همی پیش بود  
 که تا گمان  
 بر سر اند با  
 یکی زد و پیر  
 از او ان خسر  
 زبان کرد  
 که شایا  
 کجا انهم  
 چشم اندر  
 ز نالی  
 بود چنین

بدیای من اندرون  
 همه ساخته رود  
 همه کردشان  
 چو آید بر سر  
 فشا نه بران  
 ز باقیه  
 چو شده  
 بر روز جوانی  
 همگفت از ان  
 خسته که اگر  
 کجا انهم  
 بزودی  
 چو بوزان  
 چو اکت  
 که بر با

اگاه شدن بزرگان از آمدن شیرین  
 مشکوی خسر و پند دادن ایشان خسر  
 و خسودی ایشان از باغ خسر

باز در بیم از ان  
 چو بود چنان  
 که چون  
 چو خاک  
 که در ابر  
 دل با  
 نیاکشان  
 که بر  
 سوم گفت

پرا زنده گشته  
 خسر چنین  
 بزرگی  
 که چشمه  
 همه قلیو  
 که شد  
 انگره  
 که امر  
 سر زده

بودت شش با بوی  
 چنین شمس  
 چو سالار شاه  
 که جاوید با  
 جوانان  
 پسندش  
 چو خسر  
 بیار است  
 هزار و صد  
 پس اندرون  
 پنهان و شیر  
 بزبان  
 ده صد  
 هم از پیش  
 چو شاهان  
 ابا یاره  
 یکی از  
 به بود  
 ز کس کل  
 کجا انهم  
 همی گفت  
 فرستاد  
 چو از  
 چنان خسر  
 بر این  
 چو اکا  
 به شرا  
 فرستاد  
 همگفت  
 روز جوانی  
 چنان ان  
 چو از  
 پد را  
 با بران  
 چو کشتان  
 که در  
 همه

نمناهی شایسته  
 یکی ز شاهان  
 بخواند  
 ز خورشید  
 کجی زدی از  
 ز خوان  
 شب و روز  
 که بود  
 پیاده  
 چه با  
 بر خیز  
 بسر بر  
 بر او  
 و صرف  
 بیدار  
 به پیکش  
 سر شش  
 که بیار  
 که دید  
 همه  
 ز روی  
 هر وقت  
 زنده  
 جانش  
 بر اندیشه  
 بگاه  
 ز گفتن  
 بسی  
 نود  
 گشت  
 چنان  
 که خسر  
 شناسا  
 همه  
 خردا

بزرگان کردند چنانچه  
از آن طشت هرگز نماند  
بد و گفت مود که درین  
چو شد روشن و پاک  
بد و گفت مود که درین  
گمان طشتی شاه شکیلی  
هی زان فرزند که تو ز گنی  
همه روز به باهت نصیب  
بجز جام شیرین به دور  
چو سالی بر آمد که مریم  
همه شست مود به راه  
یکی دفری و پیش اندر  
نمیشد دل مود باز کار  
که او طالع زار نشود  
ز فرزند بچین بخشید  
چو پادشاهش میستاد  
اما آنکه پیشرو بودی  
همه کاخها او در یک  
بمان می فرستاد و در  
تیمی که خانی در اطاق  
بجای که رفت آفرید  
یکی نامور شاه تخت  
همس عهد سالی آن  
بمان تخت آن گزوه کار  
به کس که او پادشاه بود  
چو کاتبان نشاندند  
چه ما سب آن تخت  
چنین با بنده سکندری  
پس زان بزرگان نهادند  
بکره و نیاید چنان  
از آن تخت شاهی  
نوشته بر این سخن  
چو خسر و همی نوشته

بیاورد باغ اینهمه  
همه آنهم گشته  
بگردانگه او که بود  
به یاد شد نیکی ز بهی  
به نیکی بود به یاد  
مر آنکه کسی که تو ز گنی  
همه او بر شتاب  
شبان و خرد خوب  
شنان زین شیرین  
بند و زده آن  
بسته زاید بر آن  
بازی و سپور کرد  
ز سوره کجور  
ز کا نامه پر از دود  
لدر که شیر می  
کجا آب از تیره بودی  
بندان شیره می  
همه کج و بسیار  
که بنام پر بر  
از آن تازین نام  
که بر کرد و او  
که در مرز خوار  
که مده از او در  
آن تخت جز می  
که کار بزرگان  
به یزدند و انش  
ز شایان هر یک  
همی دست بر  
و ز او نیز او شادمانی  
که شسته خنما  
که بد با سب یک  
بشادی سوی تخت

موج شیدا تابد  
بهر که خنجر  
چو مود چنین گفت  
همی بر بر که شک و  
بمرمان ز دوزخ تو  
زمن شست با نام  
که هر شاه و هم  
چو شرو می رسال  
چنان که که روز  
به ست حساب  
غاش بر آن می  
سی می بود بر  
ز کتاره دستاره  
بیاورد از شهر  
همه آنکه چوسته  
ز پوشید نیاید  
بشکاشان را مش

نیایک بر آن  
بهر که خنجر  
شده طشت خنده  
بمان خوب یاد  
بهر بایگان  
گر بر زمین  
بیا ای می سالکان  
بیا به نزد یک  
بریده یکی خشک  
شخ کاوه رای  
که با نیت باین  
دش بود پر در  
که کوک ند برای  
که رای چنین  
ببخشیدی هم  
نگهبان بر ایشان  
ساختن خسر و تخت  
کلی مرید در  
که شاه افرید  
بدا که که ایران  
سه دیگر که  
چو اب کهنه رنگ  
بها ما سب گفت  
بر او بر شکار  
همی بر تو می  
به نیکی مده  
بر و او آن  
چنین آنست  
که از انا شاه  
بیاورد پس  
کلی مرید در  
که شاه افرید  
بدا که که ایران  
سه دیگر که  
چو اب کهنه رنگ  
بها ما سب گفت  
بر او بر شکار  
همی بر تو می  
به نیکی مده  
بر و او آن  
چنین آنست  
که از انا شاه  
بیاورد پس

طشت اندرون  
بهر آنکه گفت  
بخوان طشت  
بهر چنین گفت  
چنین که است  
بهر مدان خواند  
از آن پس فرزند  
بهر می بود  
از آن چه که  
بیاورد و در  
چو آمد نزد یک  
سروی سر کاوشی  
ز کار نامه می  
بشد زود مود  
بمکت تا که  
بر از و شد  
همی بر گفتند  
بیاو انما شان  
کنون و شان  
سرمایه آن  
بها جن برین  
دم و او هر  
جهاد از شاه  
چو ایچ بشد  
بر انیم نشان  
نیایک یک  
ز کویان همه  
مرا و اسکندر  
از آن تخت  
چو بر تخت  
که ان نامور  
نوشته بیاورد  
بهر بر زدن  
از آن ک

چو ز یک طشت  
انها و پیش  
بشندار باب  
بمانا بدین  
فغان بد که  
که لی باج  
بجوهر شید  
بشند ز شکست  
که او داشت  
بدان مود  
همیشه باز  
همی این بر  
از آن بد  
همه شست  
چگونه ناید  
از ایوان او  
که در فرزند  
بر سنده  
از آن کید  
که ناپار  
رسیده بر  
یکی باج  
بر ان پادشاهی  
بمان شاد  
بوز راه  
پس از برگ  
بدان تخت  
نه بد نشی  
بدان آرزو  
همه مستان  
همه در جهان  
از آن شاه  
بشکام شاه

<p>چو خورشید و شیر گشت زستان که بودی که با دوش بشغال از آن هر کی خصمه چو زوایتاوه چو خنده چاک شمارش دانست کردن کسی بسی سرخ با قوت بدکش جان از این تابان پاد بودی جان سردیکر سرسبز پرورد بسریر زور بجای دستور بگو بر چه ریشیا مافند هم از بخت کشور بر او بخت ببین در کی مرید به جمال بکسرت روز تو آن جامه همی افزین خواند سرکش نام بزرگان بر او که هر افسانه به گفت چه کس که شایسته ز کشور لبه تا در کا شایسته به گفت با لشکری بر دست چو رفتی نیز یک او باید که آن باغبان بود و دگر چنین گفت با باغبان باید که تا چون شود شاه هر چنان باید به شاه بخت آنکه شاه کی مرید بسز و برکشش بیا در پیمه هکسده زنده بدن سرور بد بماند خیر همی بخت بدان ما در آن خرم و شاد که کرد کل و سرور بد که چنان کردش همی بخت ببستد بسیار هر سوی رخ بر آمد دگر با به بانک سرور که بود اندر آن جامه بخت بجویند در باغ تا این بخت فرود آمد ز شاخ سرور سر اسب بخت آنچه رفت این چراوه کردی تو او را بخت</p>	<p>مران تخت را سوی او بخت بر آن تخت بر کس بودی کز آنش شدی ز کس بخت بدیدی چشم سر اختر کرامی و کردید بودین آنش بی دانست کس پاد بخت جان پادین و که به بخت بر او بر لیدیش دل سوز که از که خدایش بخوب بود ز پر شوشه ز بر او بخت ز و بختان دانند کم کرد همی یافت آنجا در بخت ز شادی جسد کرده گایه بر لشکری در شده شایسته که فرزند کیش می خواند که زید است با لشکری بخت بمیکرد و لشکران را بخت که از من بسال و بند بر بخت بمش کار به بد بخت باید شد زوید نش با بد شایسته که کوئی تو جانی چون کاید بسیم بخت بی روی شایسته ببهرت خواهد بد بخت بروشاخ چون ز کجا بخت کی جام می بر کف شایسته جان ساخته خسرانی در بخت همی هر کسی رای و بخت که جویند سر تا سران بخت که جاوید با دسر و بخت چنین نام از او از او بخت برود زور در خان چرخ و که کوه تر ساخت او بخت بیکدم می روشن اند بخت همه باغ و گلشن چه بخت ببهرت با بامش و بخت که بود اندرون کید بخت در رخ آمدت روز بخت</p>	<p>چو بسکاکه تیر ماه آمدی همه طاقتا بسته بودی از آن یکی نیمه و اندر آنش بی ز شب نرویدی که بخت هر آن کوی هر کس با خور بود که روشن شدی ز شب بخت یکی بخت را نام بدیش جان هر آن کس که در بخت چو بخت پرده بودی بر او کرده پیدانشانی بر او هم نشان چل بخت سر سال نو هر روز و بخت بر آنجا بر مجلس آر بخت</p>	<p>که سوره وحشن کاوا کجا زخو و شوز از در شیار در پیش کردون سرکش بی سپه از خاک بر چرخ بخت کم و بیش بختا دینار بود چو همد نشان شایسته سریش بودی بر او بخت در امش سر بود بخت خر و مند بودی و بخت ز کویان و بدام و ز ماه بیدار کرده سر و تاج و کاه بیا در شاه ایران بخت نوازنده رود می خواند</p>	<p>سوی سوره و باغ بودین جان کوی سپین و دین شمار ستاره در ده بخت از آن گفتا چند زین بی بسی نیز بخت بر بخت سه تخت از بخت بر پاد بود در تخت را خواندی لاچار سواران بی باک روز بخت یکی جامه اکلده بد بخت ز ناپدید و تیر و ناپدید بزرگ بافته تاج شاه بخت بیردان کوی خوش تر بخت یکی عطری بود سرکش بنام همی افزین خواند سرکش در بخت</p>	<p>بدان تابان پاد بر سرور بودی باشش همی بافتی جامه وار جان با تابان سرچ بخت چو مایه از او که هر کس بی همی کیر از انکیر با یک بخت ز که هر سر مایه بر پاد بود که هرگز ندیدی و با دگر شدی بر آن کسند لاچار برش بود با لاش چاه بخت بیدار کرده به و بخت چنان جامه هرگز نبرد بخت گر تا یکان بر کشا و بخت بر لشکری در شده شایسته شهنشاه را داد چندی بخت زودگاه آگاه شد با بخت و کردی خودی بختی بخت در هر که در دنیا چه بخت ز را لشکر تاز به بخت ابا بر پاد سوی باغ بخت جان روز با دگر بخت مر راه ده تا به بخت دل باغبان شد چه بخت بهاران نشنکد بخت بیا راست با بخت همی بود تا بخت که اکنونش خوانی تو دگر بخت نماند آن بختی بخت که از بخت شاهان بخت بر آوردن گاه دگر بخت جان باغ کبیر با بخت بر او از او سرور بخت یکی جام می گلشن آرای بخت جان تریشناختی بخت جان خوب گفتار و بخت با و از تو در جهان بخت تو چون خصلی بار بخت و باشش بر آن در خوش بخت</p>
<p>سردکست سرکش و یار چو شد سال شاهش بخت ز بار سر سرکش بخت بزم سرور اندر و بخت که ما کنه کردیم و او بخت ز سرکش بدی مردم بخت دو هفته بودی بد بخت که آن هست نزدیک بخت ز در تو اندیشه بیرون بخت جان بر پاد و دگر بخت زمانی بود تا شریک بلورازی سرخ بد بخت کران خیره شد هر بخت بدانست کان بخت بزرگ خسر و خزان بخت چو از خورج بختان شریک با و از او جام می در بخت خرانان بر بر کل اند بخت بدینگونه سازند در بخت ز شک و ز غم بخت بر این روز سازش بخت به و گفت خسر و چو بخت بسان کعبه بخت جان جام با قوت بر بخت</p>	<p>همی هر زمان شاه بر بخت که با تو او را بر بخت چو بشنید سرکش بخت بناید که در پیش خسر بخت نمادی و با با بخت بدان باغ رفتی خور و بخت کنون از تو خواهیم از بخت به و گفت هر دو بخت به جامه بار بخت بر آن سرور شد بر بخت جان خاندان بخت یکی نفر و ستان بخت از آن ز غم سرکش بخت قراوان بخت بیاور و جامی در بخت چراون دهمی گفت بخت نمیدند چیزی جز بخت همی بنزد سر خانی بخت چنین گفت کان بخت دیان و برش بخت بیا بد با بخت بیدار او شاد شد بخت بر او از او شاه می بخت</p>	<p>چو شد سال شاهش بخت ز بار سر سرکش بخت بزم سرور اندر و بخت که ما کنه کردیم و او بخت ز سرکش بدی مردم بخت دو هفته بودی بد بخت که آن هست نزدیک بخت ز در تو اندیشه بیرون بخت جان بر پاد و دگر بخت زمانی بود تا شریک بلورازی سرخ بد بخت کران خیره شد هر بخت بدانست کان بخت بزرگ خسر و خزان بخت چو از خورج بختان شریک با و از او جام می در بخت خرانان بر بر کل اند بخت بدینگونه سازند در بخت ز شک و ز غم بخت بر این روز سازش بخت به و گفت خسر و چو بخت بسان کعبه بخت جان جام با قوت بر بخت</p>	<p>سردکست سرکش و یار چو شد سال شاهش بخت ز بار سر سرکش بخت بزم سرور اندر و بخت که ما کنه کردیم و او بخت ز سرکش بدی مردم بخت دو هفته بودی بد بخت که آن هست نزدیک بخت ز در تو اندیشه بیرون بخت جان بر پاد و دگر بخت زمانی بود تا شریک بلورازی سرخ بد بخت کران خیره شد هر بخت بدانست کان بخت بزرگ خسر و خزان بخت چو از خورج بختان شریک با و از او جام می در بخت خرانان بر بر کل اند بخت بدینگونه سازند در بخت ز شک و ز غم بخت بر این روز سازش بخت به و گفت خسر و چو بخت بسان کعبه بخت جان جام با قوت بر بخت</p>	<p>سوی سوره و باغ بودین جان کوی سپین و دین شمار ستاره در ده بخت از آن گفتا چند زین بی بسی نیز بخت بر بخت سه تخت از بخت بر پاد بود در تخت را خواندی لاچار سواران بی باک روز بخت یکی جامه اکلده بد بخت ز ناپدید و تیر و ناپدید بزرگ بافته تاج شاه بخت بیردان کوی خوش تر بخت یکی عطری بود سرکش بنام همی افزین خواند سرکش در بخت</p>	<p>بدان تابان پاد بر سرور بودی باشش همی بافتی جامه وار جان با تابان سرچ بخت چو مایه از او که هر کس بی همی کیر از انکیر با یک بخت ز که هر سر مایه بر پاد بود که هرگز ندیدی و با دگر شدی بر آن کسند لاچار برش بود با لاش چاه بخت بیدار کرده به و بخت چنان جامه هرگز نبرد بخت گر تا یکان بر کشا و بخت بر لشکری در شده شایسته شهنشاه را داد چندی بخت زودگاه آگاه شد با بخت و کردی خودی بختی بخت در هر که در دنیا چه بخت ز را لشکر تاز به بخت ابا بر پاد سوی باغ بخت جان روز با دگر بخت مر راه ده تا به بخت دل باغبان شد چه بخت بهاران نشنکد بخت بیا راست با بخت همی بود تا بخت که اکنونش خوانی تو دگر بخت نماند آن بختی بخت که از بخت شاهان بخت بر آوردن گاه دگر بخت جان باغ کبیر با بخت بر او از او سرور بخت یکی جام می گلشن آرای بخت جان تریشناختی بخت جان خوب گفتار و بخت با و از تو در جهان بخت تو چون خصلی بار بخت و باشش بر آن در خوش بخت</p>

<p>شده بادشاه را سنگترا  بسی کشته و همراهند کشته  ازین پس خبرم که من ننگ  چنین گفت و روشن شد  بر فتنه کار یکمان سه هم  وز ایشان و لا و کریم  کرانها بر روی که بد چنگ  دور نشسته کرد در خواب  ز سنگ از کج بود خیا و کا  فرستاد باید بیان مار کا  ز بالای دیوار دیوان شای  وزان پس میاید با دیوان  چو حسد کانه کار با دیوان  ناید که واری تو زینست  چو که و بدین رخ دیوان  چنین گفت کار که در پیش  بستند هر کس که دیوان  بهمچست استادان با سلاطین  هم نگاه روی میاید چو کر  بگویم بدان کار با تو شکر  به محمود بالای و کار  نه دیوار ماندی خلق کا  مرا و او چو دره دره دنیا  مرا در بسی اب داد و دین  یکی حلقه زدن بدین بخت  نور و چون زینستی بخت  فرومایه تر جای در پیش  کوی زردستان شاه جهان  وزان پس گنگی که بر کمان  در گاه ایوانش بستاند  کرای نامور پر که بر کمان  ببنداخت باید پس که بر  دگر هر که باز در چو کمان  بر انسان بزرگی که کس  سواد که کشاخ باشی چه  یکی اندر آید دگر که در  که چندان سرفرازی و دنیا</p>	<p>یکی نامداری شایز هم  نخواهم من از خواب بیدار  که نغمه سخن را بر آنگده ام  که بگذشت سال از پیش چو  به رشوری هر که بداند  ازین بی دور روی کی  بختار که بگذشت از پاری  ز باران و از برف و از کجا  چنین کرد تا باشد بی پای  بسنده به محمود نگویند  به محمود تا خاک دیوار که  که دیوار دیوان بر آمد  بگندی ایوان چو دیوان بود  بزرگ و سمیت نیاید نیاز  اگر بنگند که کند ان باب  چرا پیش ما پیش دستی نمود  ز محمود در شاه شدنا پیم  ندیدند که بر کبری بی حال  بدو گفت شاه ای کنکار  بیوزش چیداید از شرم  که او در کار از من پیش  نه من ماندی بر در شهریار  بزنند ایشان چه بسیار  درم داد و دیار و کرد  ازان خرج کار اندر بخت  بزرگ و موی بخت  بکار خود دل از گوشش  بسا شد تیره دل و دنیا  نماندی کسی بنزد شاه  درهای کنی بر افشاید  بیشی چو جوید چندین  مخماسی دانده بادند  بوزش را سوی کس  ندارد و با او که گمان  که از پای زهرش  زمانی منزل چه با خود  بزرگی و او نند و فرود</p>	<p>سر آمد کنون روز بار  هر آنکه که شد سال  هر آنکس که دارد در پیش  ساعتی خسرو و خسرو  از ایشان هر کس که  وزان سر کزنده  بدو گفت شاه این زمین  خمس بدو رفت دیوان  بود دیوار و آتش  بدو آمد مردم از انسان  چو بالای ان تا بدو  چو فرزند به خسرو و دیوان  بدو کا بخت نیاید نمود  بفرمود تا سی هزار  شب شدن کار کرد  بفرمود تا کار و جنگ  به چو کی دست از آواز  بسی یاد کرد و دزدان  بگو تا چه بود درین کار  فرستاد و رفت از دیوان  رسن باز بر دزدان  بدانست خسرو که او  بدانکار شد روز کاری  ببگردد هر کس با دیوان  فرو پند ز سوخ زهر ز  فرو تر بود همان را  فرو تر بود بسی  هر آنکس که او سوی  بزنند ایوان خامه  پرازم بودی که  بکار اندر آید  ببند تا از شاه  کوتاه در میان خسرو و</p>	<p>خدا و که باشد تر  نه نیکو و مردم  ساعتی خسرو و خسرو  بخت و کج بود  که چون او خنده جهان  سخن هر چه گویم تر  بدو گفت من دارم  بیاد پیش جهان که  بر فتنه و دین  به محمود پیش ان  کج بود بر این کار  مرا از کجی نیاید  بدانند تا او نباشد  چنان شد کران  همه در میان  همه گوش از سوی  بسال چهارم  که دوری زینکی  که انما به استوار  بگفتا که با او  کسی رستی را  بگردان شاه  بنور و رفتی  بهر چه در شاه  بزرگان و روزی  بسی کشته  کنند که در و  سر پای و نیار  شدی مردم  بدن تا شود  که بر جان  کوتاه در میان خسرو و  ز کشتن و امن  بمنزل کن جای  بخاک اندر آید  دگر چند برسی  هر آنکس که او در  سواد و باز  چو بر خیزد  که از ان شتر  بهر آنکس که او در  سواد و باز  چو بر خیزد  که از ان شتر</p>	<p>که روز جهان و جهان  چو این نامور  کنون از بدین سخن  که خسرو فرستاد  دو صد و دوازده  بر خسرو و بدین  یکی جای خواهد  فرو برد خیا و شاه  که کر شاه خدی  بریشم بیاید  رسن سوی کج  چهل و نه تا  بدو گفت خسرو  بدانست کار  چو بسند  دو کرفت کار  کران شهر  یکی مرد  چنین گفت  همی برود  چنین گفت  را کرد هر  چو شد هفت  کسی جهان  چو رفتی  بزرگمان  از دیوان  ز تخت کمان  هر آنکس که  مندی کرم  سکالید  هر آنکس که  کنون از بدین  سر ز کرم  سر ای سنج  ز پر و ز  ز تو ان و  بگویم که  که باشد  نو کردی  زین شادی  زهر کشوری</p>	<p>خرومند مردم  زین روی کشور  همان ایون خسرو  بسنده و بچین  از این ایوان  بر او کار و  همان بسی  هون شاه  کشته بر  بماند به  از این ایوان  که غیب آورد  بگویند به  کج و سنگ  نماند چنان  بخدمت و  فرستاد  همان مرد  بر او روی  بدانست  بسنده و  نار نامور  بیا و بکنند  بیار استندی  که از او  هر آنکس که  که او را  بر می که  دل مردم  ببند بر  بگویم که  که باشد  نو کردی  زین شادی  زهر کشوری</p>
---	---	---	---	--	--

<p>همی باز برده ز تو یک تن      ز شاهین و از باز و پرنیان      و کز کج پرور خوش شایب بود      و کز آنکه شد شاد و دور یک      و کز نامور کج افروخته است      بشکوی زرین ده ده و ده      و کز ده هزار اشتر سرخو      سواران جنگی هزاران هزار      پیوستگی بدست یکی پیش      اگر تخت یابی و کز تاج پادشاه      بدان نامور بختی که چنان      چنان و او که شاه سید است      بفرین شدن فریبناپذیر      بر آن کس که زین تبری نافر      چو شد شاه با او بید کرد      شنش پیر چون بر آید      گر از سبب یکی نامر کرد      بز کوس روین و زین      بدانت کان بست کارگاه      ز پر در ترسان جان پند      با نیش پاک دل شست      ز کردار با هر فردی بود      چون زین روز از روی شست      بدو گفت کاین نامر از کج      چه سزای که گاتی بگویی      برون آید از پیش خسر تو      بدو گفت قهر که حسرت      بستند و نامر از کج      چنین گفت بالشکر خرد      و زانجا که بشکر انداخت      یکی نامر نوشت با او و      چو قهر نگردد آن نامر      کزان نامر جز کج و او      بایران نخواهند بکنند      اکنون آن سپاهی که ز تو      چو این نامر از سبب و      یا شاید بچند از این روی</p>	<p>بر خنده روز و شان سیا      ز شیر و ملک و ننگ      که بالایش یک تیر تیر      که گویند امشکران جنگ      که کس با آن جنگی      آنیک که بر و از خرم به      که کس را باند از آن      ز تکان و روی و چندی      بر شد تو تیار بسته شد      و کز چند پند با شکی      بزکی و در بهیم شایستی      به بدای کتران که      که چون کز یک بید در گشت      به سرف تا کام بیرون      از ایران خسته به پدید      دل ز او فرخ تیر گشت      بقصر و انیر به کام کرد      شد آسیر از ایران چو      که گفته است با قهر      زده که او هم ز کرد      فراوان زهر که چاره      سر قهر آوردی از شیب      شود در میان رای قهر      همی بر کردار کارگاه      بگوش که من کس چاره      باز و مر آن نامر که      بیاید نه گفتن من راه      کشاد که داده و با      که ما را تر خواست کرد      شدن ز او برداش تا      که بر من سپرد اگر      ز لشکر که انما بر کرد      نیاید مر از تو ای      نه قهر ترا می فرزند      به حال و مراد و مرد      بر اندیشه شد مهر در      بگریه یکسر بر فتن</p>	<p>غلام در تنه باز هر دو      همه بر کردند فرمان او      که خضر انما نه سینه      و کز کج با او در شش      که کز کج کش خاندی      دل سینه یکی هزار      ده و ده هزار شتر      و کز اسب شد زگر      تو سیر از کار با بر      سر می نام جانی خاک      بر گشتن خسر و از او      او خواندن کرد قهر      بیار است بر خوشتر      یکی بی همه ز دانش کرد      و کز ز او فرخ که نام      بیاید فرخ ز او از      بدو گفت بر خیزه ایران</p>	<p>ز روز با قوت و هر که      چو زهر شید و شش      همان تا بدین نامور      شادش گرفتند و      که آن کج بد کشور      که گفتی زبان و      عاری کش و کاش      نماندی بهنگام کین      چو خواجه که با      خزان تو شکی نیاید      بر گشتن خسر و از او      او خواندن کرد قهر      مگر آرزو خیر کج      که او باقی شاه آرام      نیز یک خسر و کرامی      در هم روی با نیر      نخستین من ایم ترا</p>	<p>ز دنا و کفش که      نخستین که جهان کج      و کز کج کش با      و کز آنکه امش می      ز امشکران سرکش      و کز اسب جنگی      که هر کس اند جهان      چو شیرین بدنه      که نیک و بد از جهان      ز پر و ز شاخه      جهان از چه استانی      ز هر کس می خواسته      چو بی نام بی بی      که بودی همیشه      نیاید رختن کسی      یکی گشت با ما خورد      چو آن نامه بر خواند      چو آگاه شد از این      بی خوانش شاه و      شنش بهشت با      که از تو پندیدم      همی باش تا من      زو که یک چاره      کیره تر از تو      تو این نامه بر      سوی قهرش بر      چو شد گفت این      چو آن نامه بر      مرا خواست کند      دلش گشت بر      شنش شاه و اند      که و ایران کنی      بیایست و اند      ترا چند خانم      بر ما فرست که      بدان هر شتران      به رفت آخه</p>	<p>چو خسر و اند نه      ز چین و ز طیار و      پنهان کس نه      که خانی و را      که هرگز کشتیش      که بود ز هر      ز هر کس کار      که روشن بدی      ز نامه دم با      چو در قهر خانی      ز ایران و توران      که ای این جان      از ایران سوی      یکی دیو سر بود      مگر ز او فرخ      ز کشور کوشور      فراز او در      بیدار شدن کار      بیدار شدن کار      چو آن کس که      شودم ترا پیش      تو بالشکر خوش      سخگویی و دان      و رت نه سالار      که آید و کج      و روح زرد و      بداندیش و      رخ ناز شد      که تا یک با      ساری که ز      دلش کرد و      دلش بسوی      چو غنچه شاه      همی دورانی      همی سرکشی      سخن گفتن      هر کس که</p>
<p>باز گشتن قهر سواره کری خسرو      در کار کردن سران شیریه را</p>					
<p>چو اندیشه روشن آمد      چو این نامه از نزد      بایران و را د      چنان کن که      چه بود این      بیاید چو ز      از و خیره شد      از آن مراد      شنش شاه با      چو آگاه      از ایران چو      فرست و از آن      مرا خواستی      یکی نامه نوشت      برای و بدل      کزین کرد      چو هم شست</p>	<p>یکی نامه نوشت سوی      پانده کن رای      همه در میان      به بر سخن      یکی نامه دارم      یکی کار جویش      بر پیش سیخ      که او پهلوانی      پس از پیش      که آن نامور      مرا کردی      کزان کرده      که هر که      که ای بنیاد      نسائی بر      از ایران و      یکی که</p>	<p>چو اندیشه روشن آمد      چو این نامه از نزد      بایران و را د      چنان کن که      چه بود این      بیاید چو ز      از و خیره شد      از آن مراد      شنش شاه با      چو آگاه      از ایران چو      فرست و از آن      مرا خواستی      یکی نامه نوشت      برای و بدل      کزین کرد      چو هم شست</p>	<p>چو اندیشه روشن آمد      چو این نامه از نزد      بایران و را د      چنان کن که      چه بود این      بیاید چو ز      از و خیره شد      از آن مراد      شنش شاه با      چو آگاه      از ایران چو      فرست و از آن      مرا خواستی      یکی نامه نوشت      برای و بدل      کزین کرد      چو هم شست</p>	<p>چو اندیشه روشن آمد      چو این نامه از نزد      بایران و را د      چنان کن که      چه بود این      بیاید چو ز      از و خیره شد      از آن مراد      شنش شاه با      چو آگاه      از ایران چو      فرست و از آن      مرا خواستی      یکی نامه نوشت      برای و بدل      کزین کرد      چو هم شست</p>	<p>چو اندیشه روشن آمد      چو این نامه از نزد      بایران و را د      چنان کن که      چه بود این      بیاید چو ز      از و خیره شد      از آن مراد      شنش شاه با      چو آگاه      از ایران چو      فرست و از آن      مرا خواستی      یکی نامه نوشت      برای و بدل      کزین کرد      چو هم شست</p>



گشاده شکر بدان رود  
چنین بود پیغام نرسید  
چو پیغام خسرو شنید  
بیاد نسائی تری و گشاد  
اگر شد پیر زیر کجا دریم  
بر شاه شد ز او فرخ چو کرد  
که نزد یک ماه کس کار شد  
بشد ز او فرخ گفت سخن  
که از انسان سپاهی در جنگ  
بر ادهم دستم فرمان کن  
هر آنکس که بشنید از من  
برایم جانت اگر نرسد  
که چیده بدستم از شهر  
چو آمد برون از بندش  
بهر زند با هر کسی داس  
چنین گفت باز او فرخ که شاه  
انکه کرد باید که فرزند وی  
چو شیری سید در شهر  
پذیره شدش ز او فرخ  
بدو گفت لشکر بردی دور  
گرامی بدین شهریار جهان  
نخند از او فرخ شنید  
پسید کهسان ندان او  
گرامین بخت بریزد که  
سپاه اندازد و بیک  
برندان تنگ از راه  
چو روی تخواره فروزان  
که کرد بدینکار هر دست  
فردا ز شیری که گویی  
چو پیر مرده شده ای  
به پیشان من گفت خورشید  
چو شب چادر غیر کون گرفت  
چو آوزان با سبانه  
بشیرین چنین گفت که هر  
چنین گفت گشت که  
در نام مشهوری بود  
اندان کاخ شرف باسان

بدان تاج فرزند شهریار  
که چون پیش بودی بر تخت  
شد ز بیم رخسار کانش سپاه  
بر او دست آن جان ناک  
بر روی همه بار که کریم  
نخمسای ایشان همی زد  
وز این تاج و او در بند  
دل لشکر نشد از غم  
بیم کس اندر میان تو  
شکست است هم دل  
بدانست کان بخت تو  
فرستد پیغام نرسد  
بجای خود و رخ زین  
نیارست شکر پیشگاه  
شد ندان کار به دست  
همی تو حسد گناه سپاه  
که است با شرم و کشت  
برندان بود کس نباید  
فردان بر قند با او سپاه  
همی کرد و خواهند سپاهی  
بند کمارنگ و هم  
مرا در از ایرانیاں بریزد  
کز او دشتی شیر خور  
بایران خانه کی سلطان  
پسید پذیره شدش  
بر انظاره با جا به کار  
زنده و خندان و ش  
باشی و کم گیری این  
دران شاه تنگ کرد  
هم ساخت هر متری  
و کرد که ترک و باید  
ز شهر و بازار بر خور  
فلکی گشت و زنده  
چو داری بجز آب  
باید گفتا خورشید  
تبادش چو خاندان  
سخنهای او برین خیره

چو آگاه شد خسرو از کشت  
چرا راه دای که قصه  
کس انرا زید نیارست  
ترسید گفت ای زید کاش  
همان چون شد از او راه  
بدو گفت رو پیش ایشان  
فرستد کس بدین بارگاه  
نیارست لب ز کاش  
شمار چو ترس باید  
شما خوار و در کف  
همه کس را جای بر خور  
بدانست خسرو که ای  
دل ز او فرخ تیر  
به بر روی بود با هر کس  
که شاهی و کز بر شاه  
کنون تا کی شهریار  
در شاه بر تخت ماند  
همی رای زوزان  
رسید پس یک بد  
پسید چنین و او پا  
چو روز خان مرد کرد  
بدو گفت اکنون برندان  
باشند از او سوز  
کردار باید و کجا  
سر لشکر نامور گشته  
بشیری کرد گش آرد  
بدو گفت گریان که  
یکی که بود شاه از شاه  
جان ز او فرخ بد  
بفرمود تا با سپاه  
همه با سپاهان تمام  
که نوشه زیاد از  
ز او راه شاه بدار  
چنین گفت بشیرین  
که این کس چنین  
شب تیره باید شدن  
شب تیره ضنون باید

نمود آن ز و سوزید  
بیاورد و لشکر بد  
بماند با او در خسار  
ندید شاهان کارگاه  
بدانست هر متری راه  
گذاشت شاکست از  
کسی را که بود است  
پراز در و خاش ماند  
ایکتی پرانده از سپاه  
ترسید کس زار  
به شام به با ما  
همان آب خون نه  
پس راهی وی بر کاش  
همی کرد از ان از  
کرانده شد فرود  
نیاری فروزین  
بر ان تاج و بنا  
بر این روز و شب  
سخن رفت چند  
که من خست از  
سپاه که بند کسی  
بزد یک آن ستم  
همی وار و ان  
ماند با این کسی  
پسید جنگ از  
سکنا مور با  
با کردن چو کار  
بماند بر او تر  
بهمه و کس را  
هر آنکس کس از  
همه کرد باید  
بر کشوری نام  
و لش من بر  
خرد شدن با  
شانی در نام  
و کسوی مکران  
همی آمدش کار

بفرمود آزاد فرخ  
که بود از او  
همی کی بدیل  
بماند جز کید  
همان کس را  
که بفرستد  
و کرد همه  
سبک ز او فرخ  
بزرگی ز منیم  
به شام به با  
بشد ز او فرخ  
ز بیم باورش  
بدانست جز او فرخ  
ببناخت همواره  
بر ز او شتر  
که این بوم  
از آن پس  
که برخواست  
همان ز او فرخ  
اگر با سپاه  
شده از زمان  
بیاریم بی باک  
چنین گفت  
گفت این در  
پرانده شد  
بدانست شیری  
چنین گفت  
که شایند هر  
که آگ شدی  
بر قند کس  
چنین و او  
شب تیره  
همگفت شاه  
چو خسرو  
باز شیری  
بختور چینی  
بشیرین چنین

بناز یک آن لشکر  
نراه و بیجان  
همه شتاب از  
بگوید که ناک  
بر انم نشان  
بکج و سلاح  
ز لشکر هر آنکس  
همه شتابان  
ز لشکر همی  
بباید جنگ  
که در کار  
که آتش بران  
که تخی زید  
همه کار باز  
بیمای خسرو  
کنم بر میان  
زید در بندگان  
جان و در  
که کار سپید  
هم ساخت برسان  
سید گشت روز  
برندان را  
که مردی کام  
بدیشان شود  
بدگاه بود  
بدین های شادی  
ز صرام بر  
که شیرین  
بند استان  
بر خساره  
و کز شمش  
بایشان  
افزون و

بد و گفت شیرین نوشیدی  
 با که زده خواست از کج  
 بیا و بخت از شاخ زین  
 یکجاگ بگشتند که در کجا  
 همه باز گشته دیده پر آب  
 یکی راهی تاج شاهی  
 سرانجام هر دو خاک اند  
 کون بیخ که در خسر و بیم  
 سیخ اندرون بود یک  
 چنین کشت با خان شهر  
 سوسى نوا شد یک  
 چو و آمدن مهر بار  
 سوسى ز او فرخ شد  
 چنین گفت شيروى با  
 بیایى سر و درخ چون  
 برید این چنین شاخ که بر  
 زود که فرستاد سینه  
 یکجاگ بزاد فرخ شد  
 بشد ز او فرخ نیزه یک  
 بیاید یکم سخن هر چست  
 زان که کشتی تو خلی  
 بد و گفت که آری رو  
 که او را اساره شد گفته بود  
 که برگ تو باشد میان  
 اکنون این زده چون  
 کجا اند کام و آرام  
 سخن گفتن از آن بل  
 بدستور فرمود از آن  
 بر او بر سول کی  
 ز خسر و شد فرستاد  
 نند زنده کاشی جز  
 چو کوی که او من رسیدم  
 چو شیروى بنیست  
 چنین گفت هر یک یک  
 با نوا کتی بنیست  
 بنایم تا جا و دان  
 ز این آینه و پیشین

بیشتر ز تو در چشم  
 دو شمشیر هندی دور  
 بجای کرد دور بودی  
 سخی بد شاهان سزاوار  
 گرفته ز کار زمانه  
 یکبار در بیابان  
 بنام یک چاه خاک  
 بخوانده آگاهی تو  
 که ششما حتی چهره  
 که این همه امروز  
 بد و گفت که تیر  
 با که هر زده با  
 که گزین خداوند  
 بر جزمانده شمس  
 مراد او کفها که  
 چو باد و نان  
 ای بی پر کس  
 زده که برداشت  
 و که ز پیوست  
 سرانجام سیرالی  
 همه بجز از مردم  
 ز گفتار ایشان  
 بدست یکی نده  
 سیراسان زین  
 که بر نا جا بر  
 که ای کجا کرد  
 که او هیچ بر  
 کینوشتر با سوار  
 انی تیج ما شاه  
 تو خورشید با  
 ننگ کن که  
 بسر بر نهادن  
 که ای بر  
 چنین هم  
 پیونکو و او  
 که زدن کند

بدانش کون چاره خوش  
 همان ترکش و تیر  
 شست از بر کس  
 یکی را بر بند  
 اگر خود زادی  
 بهیو و خسر  
 بر سنده را  
 بیار از شویاره  
 بد و ما نو  
 چنین شاخ  
 چو آن که  
 گوی بی  
 سر اسیر  
 ز بار زان  
 چو خسر  
 که مانند  
 چو زودیک  
 بد و گفت  
 همه شد  
 که پیش  
 که برگ  
 یکی که  
 دو که  
 بر نه  
 کن دو  
 بگو تا  
 چو کرد  
 قباد  
 چنین  
 زید تا  
 پادشاهی  
 بود رخت  
 و اندر  
 سزای  
 بیایى  
 بگویم  
 این سخن

مبادا که آید بد  
 یکی بنده کرد  
 یکی تیغ  
 که قمار شد  
 شرویه اورا  
 نه آرام خورد  
 بنودیش  
 درخت بلند  
 که شافی  
 که کرمان  
 اندام  
 بدینگونه  
 سوسى شهر  
 هم از  
 چو خورشید  
 هم اکنون  
 بیشتر  
 بدانشاه  
 خراوان  
 زاده کس  
 به پیکار  
 بن بر  
 بدست  
 نشسته  
 که زان  
 بر از  
 که امر  
 زده گاه  
 شد ز  
 آرام  
 بناید  
 ازین  
 پادشاهی  
 بود رخت  
 و اندر  
 سزای  
 بیایى  
 بگویم  
 این سخن

چو روشن شود  
 شب سیره  
 چو خورشید  
 بتاراج  
 چو جویم  
 یکی را  
 ندیدی  
 چو کینه  
 بدانشاخ  
 جهان که  
 بیرون  
 تو این  
 بشیر  
 بد و گفت  
 خروشته  
 بدانت  
 چو روی  
 نیار  
 بد و گفت  
 چنین  
 بیانا  
 بهی  
 که او  
 ز بر  
 کجا  
 برانکه  
 بسختی  
 باشد  
 کجا  
 انار  
 چو کشته  
 بر نقد  
 چنان  
 چنین  
 چنان  
 ز ما

نند بجان  
 بداند که  
 سوسى  
 مگر  
 که هر  
 بسو شد  
 اگر که  
 بتان  
 همه  
 ورم  
 که از  
 بریده  
 زده  
 یکی  
 که دیدار  
 همه  
 چه در  
 بر این  
 که او  
 که کینه  
 دلش  
 ز گفتار  
 زمین  
 کجا  
 ز باغش  
 نشان  
 نباید  
 که آتش  
 درم  
 همه  
 کینی  
 بر او  
 نشستی  
 که چهار  
 بریم  
 بدنام

بیزوان کند بوزش آن گناه  
 بجای نو کار نسبی گنم  
 نمودند گردان سر بر شمشیر  
 بدیشان چنین گفت گنجی  
 بگوئید پیش چه باید سخن  
 بدیشان چنین گفت که در  
 بگویی که ما را بندان گناه  
 نباشد بر این نیز چه بدست  
 بیو ده شادان فرزند گناه  
 سپه داد و در خرد او در  
 زانوی و اینها برایت بود  
 بگشتی در و حال کو خواهر  
 بیزوان که از من نمود گناه  
 مگر ترا او بود و دستگیر  
 چه بشنید پیغام او این بود  
 نشسته بر بر کعبه شمشیر  
 بیگانه در روی گرز و تار  
 بجایی که با سبب بشاید  
 بایران و توان در روز  
 تو تیار بروی زانک گنم  
 بکار که آمدستی کوی  
 بکنوش گفتی که گناه  
 مگر آنکه گفتار او بشنوی  
 تو اکنون ز خسرو بدین  
 بد و گفت شایان و شمشیر  
 اگر او شهر دار است پس  
 اکنون دست کرد و گنم  
 جهان را در شاه و در گنم  
 بی و تار و گرز و دست  
 به این نهادن کردی بی  
 چونید شادان بر گرفت  
 پرازدیدند نامادامی  
 چو از دود و بخت زان  
 همه بد سگانه ولی نشند  
 سزوار کرد کسی گو که  
 نماند شکار اگر داین بی  
 بجایک بگفتند با او

گراینده کرد با این و  
 اول مرد در و پیش نظر  
 دو استوار اگر گرز چشم  
 جهان دیده و کار کرد  
 چو از دود از دستان گنم  
 بیاید که فتن و طبع  
 ز ایرانشان را بدین  
 پرازدید کردی ال  
 ز بوم در و پاک بود  
 بهان گنج و با گنج و بسیار  
 سوی مردی ز پنهان  
 گزایشان بر افروختی  
 بختم که در مان شود گناه  
 بدان که بجایی که بود  
 بر رفتند و با راز دین  
 که گفتی بدین ز در راز  
 همه دل پرازدید و با  
 همه فتن با مور خاندان  
 که شیره ی برخت شمشیر  
 بجا چنین بود پیر  
 پس آنکه سختی من با  
 که دادند خنجرین با  
 اگر پاریسی که با  
 بدین تا بگویم پیغام  
 سبب اول و فرزند  
 بدین تنگ زندان  
 بگوئید و گفتار او  
 نشسته بی بگوشش  
 در خم خنده بر جا  
 بدان تا برسد ز هر  
 بالیدش از خاک بر گرفت  
 نه بد ز و هیچ خال  
 مگر او چون زنده  
 ز بیانشی و پیر  
 پرازدیدم شادان  
 که بی رشود و گنم  
 نماند پوشیده و گنم

چو او را م کرد و گنم  
 بودن با دیدم پاک  
 بدانت شیره ی کار  
 بداید کار و جبار  
 دو خنده بکام  
 بخرد گفتا که گنم  
 که ما دافره از روی  
 و گز آنکه گستی  
 یکی سوی چنین شد  
 به خواست و در  
 و گز آنکه گستی  
 ز بیزوان شناس  
 اکنون پوزش این  
 و گز آنکه فرزند  
 بدین گنم تا گنم  
 ابا جوشن و خود  
 چو خرد بدین  
 شگونی خرد بر  
 تو این جوشن و خود  
 بد اینم بر افرو  
 چنین داد و با  
 و لیکن مر شاه  
 چنین گفت اشاک  
 بکنوش بشنید  
 چو استوار و بر  
 که از من بی  
 دو مرد و خرد  
 همه زرد و هر  
 چو دیدان و مرد  
 بی را ند و دانش  
 جهان را از شاد  
 هم آنکه سوی آسان  
 باشد گفت آنچه  
 بخواید شدن  
 نماند بزرگی  
 سخن بر بر  
 شنیدند که

لی از اول کرد و گنم  
 بجا با و دارند کار  
 اگر بر گزیدند پاک  
 که از بیخ یا بد  
 پرازدید آب  
 بویژه که دست  
 چو از راه دین  
 رسید به گنم  
 پراگنده گشته  
 بدان تا شود  
 که چشم خرد  
 بر اندیش زان  
 بدین نماند  
 شب و روز ایشان  
 همه دیده پر  
 همه آذی اسبان  
 فرود آمدند  
 ز باز آب  
 چو داری بی  
 سزای که کو  
 بخسرو و ما  
 بسی اندین  
 من نماند  
 همه خند  
 پیام اور  
 اگر گزید  
 بد ستار  
 سر سر  
 بدانی اندر  
 بی از اول  
 بدان نماند  
 چنین گفت  
 از آن بی  
 نماندین  
 ز در تخم  
 پیامش  
 بر او و پنهان

چو از راه آنکار جهان  
 بدین بگفت گنم  
 چو استوار و بر  
 شاد با بدین  
 چو خرد بر  
 بیامی بری  
 یکی آنکه نماند  
 سه دیگر که  
 و گز آنکه  
 گنج تو از  
 ز چهارگان  
 بدان بد گز  
 ز به پاک  
 بدین سر  
 از انشیر  
 همه لشکرش  
 بکنوش بر  
 بکنوش با  
 بکنوش گفت  
 بنامه خرد  
 اگر با خواهی  
 که چه استانی  
 بیامیست  
 بر شاه شد  
 بخندید خسرو  
 بیاید بکنوش  
 چو دیدند  
 نماندش روز  
 از آن خنجر  
 بدین گنم  
 بی را نماند  
 که بر کرد  
 هم از زرد  
 سوی نماند  
 همه دوستان  
 گشادند که  
 بدان ما

بگوئید بد و آشکار  
 از ایرانشان پاک  
 دو دانی که خنده  
 مگر گز شاد  
 بفرمان نشسته  
 سخن با و گنم  
 ز بیزوان پاک  
 که بودند  
 زهر که از  
 که قصیر  
 ز خرد بر  
 سخن را  
 که او است  
 ز بیم تو  
 که بود اندر  
 گشته هم  
 زو بد را  
 با نام تاج  
 بکام تو  
 که خرد شد  
 بیام جهان  
 که کس شش  
 سر سر  
 چنان چون  
 که گفتار  
 بگشت آن  
 بودند هر  
 پس پشت  
 جهان از  
 بی گشت  
 بی بود  
 که بودند  
 بداندش  
 ز کرد این  
 بر این  
 سخن بر  
 بجایک بر

بزرگ که بزمانی اعیان  
 بداند که چندان ندری زود  
 نماید که باید بر نوشت  
 بدین گفتن عیبهای دروغ  
 پس از ترک مایه کار می بود  
 ز گفتار که می بر باد  
 همی راه جستیم و بگریم  
 از دین بگریم روز جنگ  
 پرخاش برام بکاره بود  
 چو از جنگ چو بینه چو چشم  
 چو خون در بود و در جگر  
 بفرمان مانا گمان گشته  
 بزندان بند بر شاکست  
 ز نگرانی که در دهان  
 همان نیز گفتار اختر شناس  
 وزان پس نهادیم هر دو  
 ترا نامه آمد ز هندوستان  
 ابابلیغ و سیاهی ز رفتن تو  
 چون نامه را می خواندی  
 شده بادشاهی بدین شی  
 من گاه بودم که ز رفتن تو  
 بشیرین سپردم چو ز رفتن تو  
 برانم که بینی پشیمان شوی  
 اگر تو ندانی بود بد گوی  
 چو دارانند پیشه خون چشمت  
 از این بد گوی کار زود  
 بر آن گس که زاده در جهان  
 بسی گفت هر کس که از این  
 جهان افزین و او را دوست  
 چو برسد زمین کردار جهان  
 زمین هر چه گویند از این  
 نخبه تر این سخن خیر بود  
 همان در جهان یادگار بود  
 و که اگر گفتی که از خواست  
 که آئین شاهان پیشین  
 که شاهان تاب و در جهان  
 پس سبب که بر کن گشتی

بگویش که عیب گسارجوی  
 که مغزت بدین سخن رود  
 بگرد که و پیش کار می  
 بزود زگان گیری فروغ  
 سخن گفتن راست کاری  
 بر اشفت و شد کار زود  
 بدام طایرینا و چشم  
 بدین تا چشم من او را جنگ  
 جهانی بر آن جنگ نظاره  
 سخن گفتن کهن در چشم  
 اگر دیم سستی سخن در  
 سرورای خوشخوار گان گشت  
 همان نیز خوار می و بیم کرد  
 ز کاری که اندر خود مکن  
 که ما را همی از تو دادی هر  
 بشیرین سپردیم کن گشت  
 به من بدان نیز به است  
 ز هر گونه که می رسد  
 بر رخ آید به همی رفتند  
 ستاره بدینگونه خواهد گشت  
 ز گاه در خشدن سخت تو  
 ز هر گونه اندیشمارانم  
 وز این که داسوی بدین  
 گسار من سخن برتر از تو  
 بدین کار رنگ انداختن  
 گفتار و کردار با بدست  
 بدین معنی مرا و او بهتر ز بند  
 بداند و از چشم هر بینند  
 همی روز کاری و کردار  
 بگویم بد و اشکار و همان  
 ز تو باز گویند بر بدگان  
 زین جهان این بدستان  
 فرودمند را انگساری بود  
 ز دنیا روز کج آهسته  
 که ایشان نهادند چو  
 بدینار شاهی توانند که  
 همه کار با بر تنبایی گسار

سخن بر هر کس ز گفتار  
 بگسار بی بر چو نبرد کنی  
 بدینش از این بی نام  
**پای خسر و شیر و پیرا**  
 چو بد گفتم بر تو اندوه و بر  
 ز اندیشه او چو که شد  
 شنید که بر شاه من بدید  
 وزان پس در کاره با نام  
 بفرمان بزوان یکی فرای  
 چو بنده می و گسار خالان  
 بر دیم بند و بر دوست  
 و که اگر گفتی تو را کار خوش  
 بدین روزان خوار گشتیم  
 شکار با سپیدی بودی  
 همی از پیان بدین تک بند  
 بشاهی چو شد سال برستی  
 زرای برین زود نامه بود  
 سوی تو می نامه بر رفت  
 بدین نامه در بد گسار  
 در خشان شود روزگار  
 بنا شد مرا بر جریخ و رود  
 بر اوست با آن تو بهم  
 و که اگر گفتی ز زبان  
 که هر کس که او دشمن  
 بدین از بدان همه چشم  
 چو مشر شدی کار پشیمان  
 و که اگر از خواسته گشته  
 جز اندیشه این می و چشم  
 بنا شد کفایتی جز از تو  
 برسد که از تو دانست  
 همه بنده سپردند  
 و لیکن من از هر بد گسار  
 پس از ما هر کس که گسار  
 بیزوان گسار گشتی بدین  
 بر این کار چو استمان بود  
 چو آبا و بنده کج از خراج  
 بخواد درم بنده ز شمای

همانا گویم ای این شهنشاه  
 روان و خرد را بر او کنی  
 که دشمن شود بر تو هم شاه  
**پای خسر و شیر و پیرا**  
 بدانی که این کجاست  
 از ایران شب تا سر شد  
 ز روح بر فتم چو گوش  
 دلاور بگشت شهنشاه  
 که اوست بر یک بد  
 بر کسوی بهالان بد  
 که او کرد بر شاه دار  
 از این سنگ زدن باز  
 همی کج پیش شاه گشتیم  
 ز دنیا را از که هر دو  
 که تا از تو ناید سب  
 بیان چنان که گداز  
 که بود و هر که نه  
 چشمه چو دیدم من  
 که شاه دالی و خسر  
 تو بی می رسد بر  
 شود روز و شش  
 ندان کسی زان سخن  
 که آید ز ما بر کسی  
 و را در جهان ز  
 که زنگان خوار گشتیم  
 ندانی تو داننده را  
 خرد مندی و راسی  
 خنما همه خوار گشتیم  
 فرو می بخویم در کاست  
 بر نیک و بد بر تو  
 کسی را نیایی تو فریاد  
 که بر خواند این  
 بخواند و دانند ما  
 چشم جهان خوار گشتی  
 بزرگان بنده دل  
 بیان لشکر و کشور  
 همان همه و کسرا

گویم تو بد خواه چون شود  
 کسی که گسار خواند تو را  
 بیزوان بر کار برست  
 بیارم کنون باخ  
 سخن ز هر که گشتی  
 مرا خود می خواست گشتن  
 که کار برام خود با  
 چو آشفته اختر ما در گشت  
 چو ایران و توران کار شد  
 که کرده جا ز این پیشین  
 چو گسار شد در جهان  
 بدین مادر فرزند ما  
 بر آئین شاهان پیشین  
 یکی کج بد کرده ز  
 که از تو بداید بیسان  
 تو دای بیاد و  
 ای کج هندی و  
 بخواند م کی بر  
 که چون ماه اند  
 مران سخن ایران  
 ز تجاش وین و  
 که آید که خواهی  
 چنین بود تا  
 بزندان ما و  
 کنون من شنیدم که  
 بخشای بر هر که  
 ز کس ما بختیم  
 بیزوان پذیرم  
 بجهت خوشنودی  
 همان بر گسار  
 از ایشان تراد  
 بداند که گسار  
 همان جهان بدین  
 نه این با او  
 بدو آنها  
 همان نیز با  
 زن پاکه

ز گفتار هر چه شاد  
 وزان پس جاندار  
 نهاده بدین گسار  
 بدین ماکوئی پیش  
 از ان چشم و ان  
 ندیدم جز از چشم  
 بیاراست بر پیش  
 همه رفته دولت  
 همه کام برام  
 بدل هر جان و  
 ز گسار کجی  
 نیاید که زان  
 نه بیکار بر  
 همی رستند  
 بند اختر  
 اگر چند  
 جز این بود  
 مشکوی و  
 چند تا  
 ز دل هر  
 بگردم  
 مگر خود  
 بزرگان  
 که بچنان  
 مرا تا  
 و که خد  
 هر آنگس  
 فزاد ان  
 ز بخشش  
 ز شمار  
 گسار  
 که از او  
 که از ان  
 همه کشور  
 پس از بد

چو کس بر او در هم از غمش  
چو اندر جهان کم شود با چو  
که هر که کرد و جهان است  
اگر پادشاه گفتا شتری  
باید ز هر جای دشمن کین  
سیانای بستند خود با سپاه  
همه گنجهای کس گرفت  
جز از آن جنگ خیزی  
سپید فرستادم از چاروی  
ببرم به دشمنان اخن  
که طایف کشت از کسین توه  
چو در بهیم باست شوش  
پرکنده اقلند پهلوی  
جز از راه پاره باز پر کشوی  
جز از مشک و کافور خوش  
ز هر در دروان کشیدیم  
پنهن میشش سالانی  
نماند کس اندر جهان را  
بسی را در خواهند تخت بر  
ای پور کم زور اندک خرد  
شود بیدرم شاه سید کر  
زیر دوان بر خنده کیش  
و کرا که گفتی با کس سپاه  
ز یکجا نکان شهر با بستم  
چو از هر سوی باز خوانی سپاه  
سر غم یکا یک زین کینند  
اگر تا تو دیوار و فکس کنی  
چو سالی چنین بر تو بر بکنند  
که هر که سلطنت دشمن بود  
سخنانه از یاد کار تو بود  
تو دعوی کنی هم تو با کسی  
بداند که برام بسته میان  
شود تا بر انیان آنچه بود  
بگوید ترا از فرخ چون  
نیاطوس را مرده و دو هم  
که هر که بر یا با کسی بر  
بزد یک قهیر فرستایم

نخواهد چو عهد کسان بر کشد  
بیا بدیسی ریخ و دهقان هر  
بناشد جهان بی کمان شد  
بگنار سیدار با کبریا  
پر آشوب کرد و سرسبز  
ز هر سو بدشمن بستند را  
هر کشوری کشتن اندک گرفت  
همه گنجهای کس بر فغاند  
کرده ز بر کمان از او دهی  
نیارست کس کس کس کس  
بر او بود با موی و دریا و کوه  
ز پر کوهی کجما از کشت  
کمان نیرید و سی پاری  
ز هر نامداری و هر کس  
ز کرک سید و کیمان بود  
بدان آید کند نیکو بود  
بجز بار زو چرخ با کشت  
بناید کردین جز شمشیر  
بدان ما با شمشیر کفتی تو شاد  
روانت ز اندیشه شمشیر  
تبی دست راست زور  
وز او نام و او از تو خوار  
که در بوجها بر شاه هم  
همه دشمنان را هم بر زوم  
گشاده بجنبند اندیشه  
همه شاخ زار و بهی بگنند  
دل و پشت بر انیان کس  
خردمند خوانند ترا بخیر  
همی خوشتر کشتن هم  
که گفتار مور کار تو بود  
چنین مرد دانش ندرود  
ابا او کی کشته بر انیان  
تو را بر ان انشان با شت  
جانرا بچشم جان می بین  
کمان ز سر سبز جان  
بداوی درم مرد که هر شاه  
یس از خوانده خواندم

چو دهقان پر مایه تیغ  
جهان کیسرا باو باشد تیغ  
چنانکه در خانه اندک  
ز چیزی که برسد مگر و ک  
ز این گنجا کردین کرده  
هر کشوری در نهادند کج  
ز وینار و ز کوه هر شاه  
چنانخواست بزین هر کس  
یکی در خراسان کی با خن  
چو دشمن ز کتی بر کند  
چو کج در چهار کند  
درم را یکی میخ نوسانم  
بر بدیده دره و دره  
جز از رسم امین زور  
هر کس که مارا بی برید  
و کج خضرا کج عروس  
همه همتران خودن کمان  
همی که خواهی جهان کین  
چو بودی خردمند در ک  
چنان که این تیغ کشت  
بخشش بنا شد در دست  
چو بی کج باشی نیایی سپاه  
ز بید نشیت ان نیاید  
بدان تا با رام بر تخت  
که ایران چو با غنیت  
سپاه و سلج است دیوار  
کزان پس بود عار  
من آیدون غنیمت کج  
که چون باز خواهد ای کجا  
و فاکرون او دشمن جفا  
چو قهیر ز کرد بلان نشست  
بر روی سپاهی نشایست  
مرا بر چیزی که باست کرد  
کشتب گنج بد نیز خور  
کجاسنگ هر چه بدید  
صد سب گرانایه خیز  
ز دار سیساک کفتی سخن

درم بسته دار و زین  
ندیده کسی تا جور بی خن  
چو سستی کند پست کرد  
جانانده هم بر روز شمار  
که کرد و از بزرگان بر آورد  
نیاید کج از بیستند  
ز با قوت و از تیغ کوه  
که مارا و ز اختر نیک بر  
بگر کشور نیم روز و خن  
همه کج با کیسرا کند  
ز دنیا ز نو بد را کند  
سوی شادی و فرخ خن  
پرکنده و نیار بد شاه  
ز اسبان و از بند و چو  
چنین بار و بر چو  
کجا و شتیم آبی روز  
بدانیش و کیسرا بر سان  
پر از در کاری و ناسو  
که روشن بی جان تاریک  
ز مان کنون پاک و شست  
غوسه خندان بر کس  
ترا ز در دستمان خوانند  
ندانده بی راه سو از کند  
ششمی بی رخ و کرم و کد  
شکفته همیشه کج  
بیر جیش همه تیر با رانی  
خروش سواران و کین  
همی مردم ما سزارا دهی  
بدانیش با و کند کار  
تو کی خود شناسی جفا  
بودی چو پر و زودا  
نشاید روان یک بر کوه  
بجای نیاطوس روز  
همان موبد پاک و دستور  
ز شمال کس که کردم شمار  
همه کرد و از احسن کار  
کج اندا اقلند و چو کین

ز هر تنخوا به هر کس  
بها باشندی له و نا کفایت  
و کرا که گفتی که از اخن  
بایران هر که که اسود شاه  
نیانکان سیدار شاهان ما  
کسکه چو بسته آمدی  
بها تمام و تخت شاهی  
برای و بگوشش میسر  
ز بر طاس از چین سید  
همه بوم شد پیش ما کرا  
ز با قوت و ز کوه هر شاه  
بدان سال چون با چشم شاه  
جز از بار و دنیا هند و  
جز از خوش و خرد و کوه  
همی با خشنده به کاه  
فراوان ز دانش سخن  
کون چون شدیم ز فغان  
همان پر کردین که زد تو  
بدون بودی کسی روز  
همه آرایش پادشاهی بود  
و باید و کرا تو بدشمن  
سکون که خواهند فغان  
پنهن است پادشاه کج  
سواران پر کند که درم  
بر از ز کس و سلب با  
اگر نکلن خیره دیوار  
زن و کوه و کوه و کوه  
پنهان دان که نوشیر  
و کرا که داوی ز قهر  
بدان یا سخ این آیدی  
هر آنکس که کفتی بد  
بران زرم بزین ما  
ز خوبی و از مردمی کرد  
آن در کج با دره و حد  
بدانیکو ز پر و خوش  
و کرد و ربه با جل و سیاه  
بدانان را هیچ سود و

چو پدید آید و ز او زان  
چو زار سخن بر کشد  
نیاسودی از زنج و کین  
هر کشوری بر نذر سپاه  
ستود و دل و نیوان  
بدانیش و کوه و کوه  
برده شد کج و توی  
تو و نامداریان ایران  
سپید بجهای می  
ز دریا کشیدند چندان  
بها تمام و است کار  
چو صد بار و نیار بد  
چو از کشور و م و جاد  
تا این نمودی کسی بلوغ  
تو چید کردن کس از ای  
بفرجام با و اورش خن  
همه از ابد میسر  
که تیر و شبان و خرد  
اگر کس رسیده از انیان  
چو خان بی درم و سپاهی  
بمست بدست برین  
چو سیرش کنی دشمنان بود  
فرا از این نام و کج  
بدان کون و از زان  
چو پالیز کرد ز مردم  
چو باغ و چو دشت و چو  
باند نشد بدست در میان  
باند ز نام و سپین کرد  
مرا خواندی دل خوش  
بگویم جز این نیک در خرد  
بفراندهش هیچ باشد خرد  
سپاه جهان پیش کن خرد  
بپاداشش از ز شرد  
که دادم بدین و صیای  
در او مرد و اماند هیچ  
که در دشت با باه چنان  
ز تر سا خندی تو او دان

شکست آمد ز کوه و کوه  
که اندازد پیکر بزدان  
در پانچمین بد که ز باده  
بیزدان بگویم نه با کوه  
کسی کاخیمان داد و دیگر  
بجز او گفت از زبان شهید  
شاهای گرامی فرستادگان  
بسر و کسی که ز ما در زاد  
فریاد فریاد که از جانب  
قبایل آمد از البرز کوه  
ایمان شد سوی این عهد  
کجا کند ز گردن جانی  
چو کوه در زوختا بود  
بگرفت اسکندر ز ما  
بشد که چه خود چون  
شد زان بزرگان و دولت  
ز شاهان بر این همه نمود  
همه بود بر یکجاست  
فرشته چو آید یکی جان  
که چون بخت بیدار کشید  
بسی بر نیاید نه ز کار  
ماندیش با آن که گفت  
چو ستاد و خرد از زمین  
بر بزم جامه کرد و چاک  
یکایک بداد و چاه  
چو از پیش بر خوانند  
افرو ز تخت شاهی  
از آن برید و زاری  
چو بزد سر از تیره کوه  
نشسته بادی کرده  
نماید که دارد و کس  
چنان گفت بشرو می  
چو چرخ شینه در چرخ  
از دهای بود و خسر  
با شاه بودی به  
بسی با کرد و از کشته  
چو آگاه شد بد زانکه

سرفراز مردی و کند  
سرمه را در مردان  
زبان و لب و دست  
که نشاند زنگ و بد  
نه بر من سیاسی  
که ای از دوان جان  
مخمو و پر مایه از دوان  
ز خسر و چو باد و آوری  
بدی دور کرد و شکار  
بروی جانده شد بر  
که آنکه ز کشت زنگ  
وزان بر رخ برون  
سواران میدان و شیر  
که او کشت اهلیم  
نیاست کردن  
سواران جنگی و فرزان  
اگر سال را اینست  
کجا اب و خاکست  
بگویم بد و جان  
نه که کوه زید با  
که انشا و آن شکار  
زگر و از ناخوب  
شعید نه پیام  
بسر و دود و انار  
بشرو می بی مغز  
که او ای و اشتندی  
دو دست گرامی  
شد ز انوشیروان  
بدانیش را سر  
زبان چسبید  
که او بود تر با  
چو بی کج باشد  
سوی خانه رفت  
ز چیزی که دیدی  
که زان بر او  
نداشت از آن  
پروخت بی رای

بند کرد بر گرد و  
برقی خود از کج  
مرانج بزدان  
بهمه کار بزدان  
بر این باد شاهی  
بازان کردک تیر  
زمن بود و در  
چو بخت گوی  
است غمگین  
که از کسب نهی  
جان در خستاب  
کجا شد ترک  
چو خسر و شیب  
چو جامه بگانه  
نیایان شاه  
که اندر همین  
بنا را سپرد  
چو زینو نه بر  
توبه دل راست  
چو در می بر  
بمیکد گرامی  
چو مار فتنه  
بپیکان برود  
برفتد گرامی  
افسوس خوردن  
و ناخوش شدن  
سرداران زان

بم فیلسوف و  
سجی شد و شتی  
پذیر فقم و کشته  
همان شور و غلی  
که آباد داد از  
که مار اکنون  
سخن جز شنیده  
کز ایشان جهان  
ببردی ز جنگ  
وز آنکه گیتی  
ز باقوت زنده  
که در کس نیند  
بکجا شیر گرفت  
فرزنده به  
جبا ندر کسری  
بسال آن یکی  
نادم که روزی  
همه تیره کرد  
بلی آری نویش  
اگر باز خواند  
بوم و بر پیش  
نیم روزگار  
بسر بر زنده  
پراز در دل  
بکجای کسیر کرد  
برفتد کسیر سوی  
ایشان چنان گفت  
چنین یافت پانچ  
نخن خوب را نیم  
بجو الیکران شاه  
بم خوردش از دست  
شعون بار بد  
خود ساختن ساز  
بهداد نیست  
بهمی چاره ساز

که بزدان جز خواند  
و که آنکه گفتی  
بیزدان سپردم  
مراد و شاهی  
چو بزدان بود  
که پدر و بدای  
کنم ازین بر جهان  
که دیو و دود  
چو آری که بر  
همان نیک و حسن  
سیاوش جان  
بکجا ستم زان  
چو کتاس شاهی  
همان نامور شاه  
بکجا شد جل و خفت  
بپروا خستند  
بسی راه و شوار  
ماند بفرزند  
در سنت لغت  
بیا مین انیت  
به نشسته کرد  
چو بر با سحر  
ز کفار هر دو  
ببزد یک شیره  
چو بشینه شیره  
بگفتار زشت  
ز کانش بر بر  
که پرویز اگر  
برفتد که و کشان  
که تخمین نباشد  
تو او را بدل  
مکر شاد با شیم  
به پیش همه خان  
نبودی جز او  
بر آمد بر ایگار  
کون شیوان  
ز هر چه باید سوی

بهم اخوت شکست  
کسوت تو بکن  
اندم زبان و  
کس از شهر یاران  
نیاز ز بفرین  
بسر و کار ما  
که او را ندیدیم  
چو روزش سر  
چو پرویز گرفتار  
که گرفت گیتی  
که کشتش بر  
کز ایشان سخن  
بپذیرفت وز  
که چون او نیک  
همه کار ایشان  
بماند زان  
بسی و سخن  
بکرد ز تخت  
بماندیده و پاک  
ببزرگمان و  
بسر هم بدندان  
چو شیره و دیگر  
چنانچه بر خسار  
بپرازنگ رخسار  
دش گشت ترسان  
چو از ای سوختندی  
بهم گاهی او  
بپای اندازد  
ز کردان بیک  
خوارش خبر  
او که از جندی  
که گفت سر  
خور شاه  
بهم او بود  
شب و روز  
بجان از اسر  
بپرازاب ترکان

بیاد بر آنگاه او را بید  
 بیاید چشمش چو ابرویها  
 بی گفت شایه و خوسرو  
 کجاست آن مردی زورمند  
 کجاست آن افسر جان سپار  
 کجاست آن جوان زرتین  
 کجاست آن جنگجوی سزین  
 پس فرستستی تا بویا  
 هر آنکس که او را خسر کند  
 شدنش همه در بران و بران  
 بشیردی که نید بشیرش  
 بزودان و جان تو ای شیر  
 برید هر جا که گشت چون  
 چو شیری تر سده خام  
 بر قند هر کس که بد کرد  
 که یکجا بکشیم و این  
 چو خوشی فراید پیر  
 چنین داد ماخ که او را  
 کند همی بست بد خورشید  
 ندانست کس نام او در جان  
 به و گفت این رزم کار  
 یکی خورشید را دوش چو آب  
 بهمدل که ای بیادش  
 چنین گفت خسر که آمد  
 بر دشت آب آرو مشک  
 ابانامه و آیدستان  
 یکی چادر نو بسر کشید  
 بدینگونه کرد جهان  
 بی ازاری و راستی برکن  
 اگر ای ده پنج فرزند بود  
 چو شمشیر و چو چینی  
 که کس را ز شاهنشاهی  
 سر آمد کنون کار پرورش  
 از و هر چه با بی بد  
 بخش و بخور توانی درم  
 چو او دم ایست خسر  
 بشیرین فرستاد شیردی

شده لعل رخسار و شبنم  
 کنارش ز دیده چو دریا  
 بزرگ سترگه دلاور کوا  
 جهان راهی و اشی بر  
 که با کشت زور و با کوشش  
 که دشمن بدی تیغش زان  
 کجاست آن دلی و رای  
 کنون ز سپر مدت است  
 یکجای نیاید پیش کس  
 بر آمد همه گامه به گام  
 نه این بد سزاوار این  
 خور و زور و جود بجز  
 بریده همه گشت در  
 همان تخت ز یادش  
 به بخار تاب انداره و  
 تراخ و خرابی داد  
 همه ندانند که ز ابر  
 نیار و کرم و مژگن  
 بدان تا گشت دشمن  
 میان کمان و میان  
 چو سیرم کسید این  
 بیاد کند دلی پر  
 که انداره روزگار  
 به دست فرمایند گام  
 یکی پاک تر جان و پذیر  
 بیگانه خسر بر فتن  
 بدان تاخ جاننا زان  
 همی را ز خویش از تو  
 چو خواهی که با بی  
 با یوان شاه آنگه در  
 وزان پس خندان  
 نه از ناداران چنین  
 سلطان نامور کج و تخت  
 گر آید و که جان را  
 که بزاین که در  
 ز شیردی و شیرین  
 که ای برین جادوی

زمانی بود در پیش شاه  
 بسازید نوحه با و از رود  
 کجاست آن بزرگی و اندک  
 کجاست آن بشناسان  
 کجاست اسب شد زور  
 کجاست همه را پورا  
 ز هر چه تنها پرمانند  
 ز فرزند شاهان بشیر  
 همه بود بران تو و بران  
 فرودان زمین باشد کسی  
 نباشد سپاه تو هم پادار  
 اگر دست من زین حسن  
 بود خانه شد اشی بر  
 خواران از یکجا  
 شارا سوی خانه  
 ده چشمش بود و در  
 بر زان فرخ شدن  
 به و گفت رو که توانی  
 چو آن به کشت  
 به و گفت زین نام  
 بروم تمام می جراه  
 به سخته و بشند از او  
 چو برسم به بند  
 بشد هر هر و خورشید  
 سخن سوخ و کرم  
 چو آگاهی اند ساز  
 بزندان کشتن  
 دان تا زن و کو  
 خردمند کو یا نادر  
 بر آن که دارد  
 دان خوشتر از  
 که بزاین که در  
 ز شیردی و شیرین  
 که ای برین جادوی

خوشان بیاد سوی  
 بر با همی بود با سرود  
 کجاست آن تخت و فرود  
 کجاست آن در و بارگاه  
 که زیر تو اندر بدی  
 هماری زین و فرمان  
 ز و فرخین و در کی  
 ز بیخ زمانه بی  
 گنام پلکان و شیران  
 ز لشکر که اندش  
 چو بر خیزد از چاه  
 بسازد زمین بر ما  
 همه الت خوش کسر  
 خواران از یکجا  
 شارا سوی خانه  
 ده چشمش بود و در  
 بر زان فرخ شدن  
 به و گفت رو که توانی  
 چو آن به کشت  
 به و گفت زین نام  
 بروم تمام می جراه  
 به سخته و بشند از او  
 چو برسم به بند  
 بشد هر هر و خورشید  
 سخن سوخ و کرم  
 چو آگاهی اند ساز  
 بزندان کشتن  
 دان تا زن و کو  
 خردمند کو یا نادر  
 بر آن که دارد  
 دان خوشتر از  
 که بزاین که در  
 ز شیردی و شیرین  
 که ای برین جادوی

بدش آتش مراد بر فرخت  
 بر پهلوانی بر او سو  
 کجاست آن پنهان بر زان  
 کجاست آن افسر و کوا  
 کجاست آن سر و خور  
 ای جوان و با و سل  
 سجاد که کسج باشی  
 شنش را فرود و کجاست  
 سر تخم ساسانان  
 که ز یاد از اسپان  
 روان ترا داد که  
 بسوزم همه الت خوش  
 هر آنکس که بدزدان  
 بد است مردم شهر  
 ز راه که یکسر پیش  
 نشسته یکی که بد  
 بر سینه شیری و  
 بگویند تا کس است  
 بر از خاک پای  
 به زان فرخ شدن  
 به و گفت رو که توانی  
 چو آن به کشت  
 به و گفت زین نام  
 بروم تمام می جراه  
 به سخته و بشند از او  
 چو برسم به بند  
 بشد هر هر و خورشید  
 سخن سوخ و کرم  
 چو آگاهی اند ساز  
 بزندان کشتن  
 دان تا زن و کو  
 خردمند کو یا نادر  
 بر آن که دارد  
 دان خوشتر از  
 که بزاین که در  
 ز شیردی و شیرین  
 که ای برین جادوی

زینا خسر دول و جان  
 دور خسار زور و دل  
 کجاست آن نیر باره و  
 کجاست آن نیر تنهای  
 که بر ننگه که بر  
 بر کشته از جان  
 که ز هرش فرودان  
 چو بالای فرزند  
 که چون او نه  
 کنون انداره سوی  
 سر به سگالت  
 بدان تا غنیمت  
 شب و روز ترسان  
 که روزی ز کان  
 از آن کار میداد  
 یکی گاه و یکی  
 که در چنگش  
 که این شرح بر ما  
 بدان گاه او گشت  
 چو فرزند خود  
 سرشکست  
 خورشید بر  
 بر یک چنین  
 یکی طشت  
 بزخم همی  
 حاکم گاه  
 نمانی  
 با یوان  
 همه ایشان  
 بزرگی و مروی  
 بخاید به  
 بر و زین  
 همه نیکی  
 و فادای  
 که شد کشته  
 بچاره فرود

خواران از یکجا  
 شارا سوی خانه  
 ده چشمش بود و در  
 بر زان فرخ شدن  
 به و گفت رو که توانی  
 چو آن به کشت  
 به و گفت زین نام  
 بروم تمام می جراه  
 به سخته و بشند از او  
 چو برسم به بند  
 بشد هر هر و خورشید  
 سخن سوخ و کرم  
 چو آگاهی اند ساز  
 بزندان کشتن  
 دان تا زن و کو  
 خردمند کو یا نادر  
 بر آن که دارد  
 دان خوشتر از  
 که بزاین که در  
 ز شیردی و شیرین  
 که ای برین جادوی

خواران از یکجا  
 شارا سوی خانه  
 ده چشمش بود و در  
 بر زان فرخ شدن  
 به و گفت رو که توانی  
 چو آن به کشت  
 به و گفت زین نام  
 بروم تمام می جراه  
 به سخته و بشند از او  
 چو برسم به بند  
 بشد هر هر و خورشید  
 سخن سوخ و کرم  
 چو آگاهی اند ساز  
 بزندان کشتن  
 دان تا زن و کو  
 خردمند کو یا نادر  
 بر آن که دارد  
 دان خوشتر از  
 که بزاین که در  
 ز شیردی و شیرین  
 که ای برین جادوی

برسی کنکار نزد من  
 ز بیم من آن بد کنش زار  
 به داشت نمی تصدق  
 سخنانی که گفتی تو بگشت با  
 که جاوه بدی کس مشکونی  
 ز گفتارهای جنین شرم دار  
 چنین گفت که آمدن چو به  
 چنین داد پانچ که نزدیک  
 وزان پس بشیرین فرستاد  
 نشست ایس پرده پاوت  
 به از بر تهم بسان  
 بدان کشت شیروی سینه  
 بد و گفت شیروی بد  
 بسی سال بانوی ایران  
 بایران که دید از بنام  
 که چون او زنی نیست  
 ایکی اند با شرم و با خسته  
 بد آنکه من گفت شرم  
 به او سر فرزند بود  
 که بر جا اکنون بجاگ  
 مراد به موسی بد در زمان  
 زویدار پیران فرود  
 در گفت خبر تو بکسی  
 دو حاجت خواهم فرود  
 از آن پس ساری یک  
 بر او انداز کشتن شاد  
 بخند چیزی باشکده  
 بیاید بدان باغ و کشت  
 همه که شداید گفتار  
 که از آن پس که من  
 همه بکسر از جای  
 همانا نه بکلام  
 که یار و سخن گفتن از  
 که هر که را پیش او  
 به یار کرده همه راه  
 ز گفتار او نیزه کرد  
 فرستاد شیرین بشیر

با یوان چنین شاد و  
 شکیبایم نامم - هنگام  
 که ز کجا نیایدست  
 دل و جان آن بد کنش  
 ندیده بدی جان می  
 ز دید سخن کز آن  
 چو تو در جهان نیز  
 نیایم که بکسی  
 که بر خیز و پیش ای  
 چنانچه بود مردم  
 وزان نیز نامی تر  
 که بر که دید آن  
 ز تیزی جو انان  
 به کار پشت و  
 اگر سایه و تاج  
 پر در آسگار  
 که گفتش به  
 چو شیدگی در  
 به ایشان چنان  
 اگر از آن جوی  
 که از آن بدی  
 خیز ز به با  
 چو تو گفت با  
 که بر تو با  
 همه پیش این  
 ز پیشش ز  
 چو بر چنین نور  
 نشست از  
 نه جنید کسی  
 مشکوی ز  
 ز بان با  
 چو تو نیز  
 بدی کردن  
 که جان به  
 بر از و  
 هم از و  
 که اکنون بی

بر آشت شیرین  
 و بری باور دانه  
 ایی داشت آن  
 که او در جهان  
 بر از پی فتنه  
 ز او در نیکو  
 بیاد سره  
 که باشند ز  
 چو شیرین  
 نزدیک او  
 بد و گفت شیرین  
 زن مستز پرده  
 چنین گفت شیرین  
 بختم همه خزان  
 بگوید هر کس  
 چنین گفت شیرین  
 و کرانه فرج  
 به تو بکلام  
 چو ستور و چون  
 بگفت این و  
 نمودم همین  
 چو شیروی  
 نیایم بر  
 بد و گفت شیرین  
 بدین نامه  
 بخانه شد  
 او که بر کلامی  
 همه مرد و  
 بر سید از  
 سر با یوان  
 که ای نامه  
 همه خادان  
 چنین گفت شیرین  
 به ساری  
 پس از حرکت  
 چو رفتند  
 گشایم در

وزان بهید و  
 همان ساخته  
 همه وقت سرو  
 شیدا است  
 که بشکیر چون  
 پیش کس اندر  
 اگر هست زینده  
 همانند دیده  
 پس شد و آمد  
 که از سوگ  
 به و دانگی  
 که ای شاه  
 که بودند و  
 زمین و در  
 همه کار زمین  
 همانند به  
 ز شوی خست  
 نشسته بود  
 چو مرد آن  
 بر روی ماه  
 نه از سبیل  
 روانش  
 نکارم  
 در کار ز  
 که بیازم  
 بد است  
 در باطنی  
 بر آن بر  
 فرزند  
 از آن پس  
 مشکوی و  
 جانجوی  
 که چرخ  
 که تارک  
 ز بانس  
 شنیده  
 بدیدار

چنین گفت کس  
 بدین برو  
 فرستاد پانچ  
 اگر شاه از  
 ز مشکوی  
 بیرون پانچ  
 چو بشید شیرین  
 فرستاد شیرین  
 بشد تیرا  
 اکنون خفت  
 وزان پس  
 تو گفتی که  
 که از من چه  
 بسی کس  
 بزکان که  
 بس چیز  
 سه و یک  
 از آن پس  
 زخم و فرید  
 و دیگر چنین  
 کس موسی  
 چنان خیره  
 زن خورج  
 بد و گفت  
 بگردا  
 او که هر  
 بز و جهاند  
 چنین گفت  
 گوید کس  
 بناید سخن  
 بیرون که  
 با و گفتند  
 بد را بگشت  
 جان کفتم  
 همان که  
 به رسید  
 چنین گفت

بریز و مسا  
 همه خواسته  
 که ای با  
 که از جادو  
 به دیدار  
 بر آشت  
 به عید زنگ  
 بیاد و دانه  
 که به جای  
 بدان تا موسی  
 ز فرمان  
 ز پانچ  
 ز تازی  
 به باره  
 ز شیرین  
 که باشند  
 بهو شیدی  
 که کس در  
 ز بانم  
 ایکی که  
 زانم  
 که شد دلش  
 که از شاه  
 که بودم  
 زن از ز  
 بدان کس  
 به نیکی  
 که هر کس  
 بناید ز  
 چه روی  
 نه تیرا  
 شود و چو  
 که این پس  
 جهان از  
 شد از و  
 و کر از  
 که بر تو



نکبان در دهم با بزرگ  
 نشسته بر شاه پوشیده  
 لغز بود تا دم دیگر گشتند  
 بشوی بر او بشوی بر او  
 کنون پادشاهی شاه بود  
 بسی ناداران گشته کن  
 زبان برکش او در شیر  
 بر این شاهان چنین بود  
 به پرو خسر و سپهر و سپاه  
 پس گاهی آمدند که گز  
 که جانش بدو رخ گرفتار  
 چو خسر و که چشم دوین  
 شود چرخ کرده با این  
 چو او رفت و شد تا جگر  
 نخواهم که باشد خوشه  
 به چشم تا گشت آن که  
 و کرد که ز اینک بدکار  
 بجای بسی یاد بر او  
 من ز دم چندان سپاه  
 پشانی که ندرت بود  
 که ایگار پیش آمد نامگان  
 چنین بدکن تو گفست که  
 برایش از کار پرورش  
 همه از دور و ز پر و ز بود  
 کنون تا بجای نهاد و  
 گوید در ای بدبخت  
 چو پرو ز بشنید ز اینگونه  
 ز فرود خسر بر این گشت  
 فرزندان در او را بخواند  
 سخن بزرگان ایران گشت  
 و را خواندی هر زمان از  
 نشسته با او خورشید  
 چو نمی ز تیره شبانید  
 چنانچه از پیش خانیست  
 در پادشاهی دو سه جار  
 فرساده چو نشسته بر  
 به ساخت چون با تالیست

زن پارسا سویر آغاز کرد  
 بر تن در یکی جاده کوفتی  
 ز مشک و ز کافور گشتند  
 همان تخت شاهی سپهر  
 بگویم که پیش آمد ناکزیر  
 بدان تا چو خسر گشت  
 چنین گفت کای که در کون  
 همان از پر خسته و در  
 که از او تا دست شاهان  
 گزاد بود خسر و کرم که  
 سه دهم او کونست را  
 نه بنید چو نیز یک شهر  
 کند بر او انسان در  
 به شاه و به شد بر  
 اگر چند پیشاه شد روزگار  
 که باشد پندش به شکور  
 به پرو خسر و کی نام کرده  
 چنانچه سپهر و از  
 که گیتی بچشم سپاه آور  
 چو شمشیر من بر کینه در  
 شود آنگاه بار او بر  
 همان چاره کار نیکو  
 از آن ناستر او کار  
 که مغزش بر کار با تیر بود  
 بشاهی نشسته از فر  
 نه فرج بودی که شاه گشت  
 نوشت او کی نام سوید  
 سپهر بر است بر کون  
 از این در فراوان خندان  
 سخن هر چه گوید که از آن  
 که گویند هر دو می بدو  
 تن چند ما از بر نامه  
 سپهر می گیتی بر کینه  
 لب شاه گرفت تا گشت  
 با ایشان ز غرش بر آمد  
 چو خورشید شد جان کون  
 سپاهی همه دست شه

شد چو در هر خسر و نهاد  
 به پادشاهی نهاد و نهاد  
 در خمر شاه کرد استوار  
 کسی پادشاهی کند سخت  
 با و شاهای اردو شمشیر و  
 تخت نشستن اردو شمشیر  
 و اندر ز کردن سپهر  
 زیز در آن یکی درش یاد  
 بایران چو باشد خیر  
 ناخوش شدن گزاد از پادشاهی  
 به چاره او گشته شدن اردو  
 که با ر سید از وی این  
 بگیرد از او خسری بود  
 مراکز ایران رسید به  
 که اورا بسی دادی  
 چنان بر کهنه خاور  
 که شد تیره آن بخت  
 در آن پس سالی همه کام  
 بر رفتی کند گفتار  
 چو فرود خسر و چنان  
 چنین با رخ آمد پیران  
 بکن با رخ نامه اند خورش  
 چو او را فرود او در  
 و که گشت کیتی ز از آن  
 جهان شد از رنگ و  
 نباید که این گنبد تیر کرد  
 بزور گزادان به بد ترا  
 لغز بود شکر که بر و  
 ز کار گزادش چو داد او  
 چو پرو خسر و چنان  
 بر آسای دستور بود  
 چو پرو خسر و بیاد  
 شاه مست و باران  
 بهیاست تا شد با  
 پادشاهی گزاد او را فر  
 اکاهی با سخن گزاد گشته شدن  
 و بر تخت نشستن گشته شدن

گشته خنایم کرد یاد  
 بزور و کیتی ستایش  
 بسی بر نیاید بر این روزگار  
 بشتم ز کافور با کلاه  
 با و شاهای اردو شمشیر و  
 تخت نشستن اردو شمشیر  
 و اندر ز کردن سپهر  
 همه کار و کردار داد  
 مانند شاهان و در  
 گزاد از پادشاهی اردو  
 اردو شمشیر و خسر  
 که با ر سید از وی این  
 بگیرد از او خسری بود  
 مراکز ایران رسید به  
 که اورا بسی دادی  
 چنان بر کهنه خاور  
 که شد تیره آن بخت  
 در آن پس سالی همه کام  
 بر رفتی کند گفتار  
 چو فرود خسر و چنان  
 چنین با رخ آمد پیران  
 بکن با رخ نامه اند خورش  
 چو او را فرود او در  
 و که گشت کیتی ز از آن  
 جهان شد از رنگ و  
 نباید که این گنبد تیر کرد  
 بزور گزادان به بد ترا  
 لغز بود شکر که بر و  
 ز کار گزادش چو داد او  
 چو پرو خسر و چنان  
 بر آسای دستور بود  
 چو پرو خسر و بیاد  
 شاه مست و باران  
 بهیاست تا شد با  
 پادشاهی گزاد او را فر  
 اکاهی با سخن گزاد گشته شدن  
 و بر تخت نشستن گشته شدن

هم آنگاه ز هر جا بی نمود  
 چو بشنید شیر و به یک گشت  
 که شیر و بر از هر دو اند  
 بگیتی بی به هزار گاه  
 چو نشست بر تخت شاهان  
 بر شاه بنشیند از هر  
 هر آنکس که بر گاه نشسته  
 بر سندان کان راهم بر کشم  
 بسی کس بگفتار آرام  
 فرساده گزاد از روز  
 که دانست هر که گزاد  
 ز ما فرود او را  
 چو شیر و بی را شهر  
 نبودم من که ز پرورش  
 بیایم کنون با سپاه  
 نویدی بر افکنند پویان  
 تو دانی که چاره  
 و را بد و کنان ز از  
 نباید که گزاد  
 بسی کرد اندیشه در  
 گزاد و کنان شاه  
 بگویش کن راه زوان  
 چو شیر و بی بر تخت  
 چنان شد ز پرورده  
 چه باید که از منده  
 بر سم که بزادان  
 چو آگاه شد زان  
 از این گیتی سوی  
 خیر و خسر و ز  
 دل روشن و نور  
 بیاد شب تیره کون  
 فرمود تا بر کشیدند  
 به اندیش ایران او  
 همه یار پرو خسر  
 بیونی بر افکنند  
 بیاد و از آن بوم  
 چو آورد از آن سوی

ز شیرین و دانش بزرگ  
 زود و با او بر تیر گشت  
 چنان از ستان بر افکنند  
 بدی بدتر از عمر گاه  
 از ایران بر فتنه بزرگ  
 بدان ناداران بر سندان  
 گشاده روان با و  
 ستمکاران زان بخت  
 از آرام او هر کسی کام  
 که در خاک شد باج  
 بیایم از گنبد یافت  
 بتا بد بگیار و ز  
 همه شیر ایران بخاری  
 بگفتار آن بد نشان  
 ز دم و ز ایران  
 بزور یک پیران  
 ز هر که ز اندیشه  
 همه خنوب کند را خون  
 ز کار بزرگی شوز  
 بزور ای با مستران  
 تیر گشتن سرد زین  
 همه و پور ابر و  
 که بر میان گیتی  
 که گیاره شد نیکو  
 پر آشوب کرد و  
 از من بدتر به سر  
 تو گفتی کسی ز  
 بیونی بر افکنند  
 چنین با رخ آمد  
 که تا چون کند  
 می روشن و خنوب  
 شد یوان او  
 بخوشاه و پرو  
 اگر تو چنانچه  
 یکی نامه تیر  
 که بر سر و بر  
 پذیرد خندش

ز لشکر نیارت و مروتی  
 چون شاد و فرخنده و خوشرو با  
 به سینه سپرد و ایکی شاه  
 انگور به سرد و بجز نیست  
 جوان سرخ رو خست و چشم  
 همه مرد می باید آیین تو  
 باز بندی تو خشن است  
 بسازن بد شد یاری بود  
 نهانی بد و گفت و شکر  
 شاه می بدل ماند و ده  
 فرید و آن که بد پیش  
 اند فزاید چون شاد و  
 بر آنگه که خشن می سی  
 شب بی خبر و در آن  
 می است چهار و دست  
 بهانی زین و دست  
 دستا و اندام بیاه  
 در روزی ز غم  
 همه و او دوشه شکر  
 چنین و با رخ او  
 از چانه و دین و  
 از چه و در آن  
 به شکر مرو و بار  
 از او زان میان  
 نگاشته و  
 که می آید  
 همه می در آن  
 از این میان  
 به آنگه که دست  
 کسی ز متری بود  
 بران تخت شاهش  
 کسی را که در ویش  
 ز کشور گنم دور  
 خرم چون خرد و  
 مسکافات یابی  
 چنان که ز شیر  
 ندی بر زبان

بند خود بد بخای لشکر سی  
 چنین گفت کی نامور  
 نشست بر گاه چون ماه  
 که کار جهان در و است  
 آن نام و ننگ و جهان  
 همه رادی و راستی  
 پر آنگه که بچ و بر آوره  
 فراز و سوز و ناله  
 که از ما که بودای  
 شای بار و چاره و در  
 مرد و آن که بد پیش  
 به راه و همه بار  
 به ای جز شمع خیز  
 دل و سران پر شاد  
 به ستا چنین  
 و مانش  
 بهانی به که او  
 که این مهران  
 که چون می ماند  
 ز غنا زین و در  
 آنگه که از او  
 کمرت این  
 به آنکس که بود  
 آنگه که ای با  
 کسی در و کا  
 سران زان  
 یکی کرد و  
 جویش  
 چون شاه شد  
 بزرگان  
 تو آنکه  
 بر این  
 ز لشکر سی  
 چنان چون  
 میدان کشیدن  
 بر آن زه

گر از اندر آه بشه  
 گر آید که زیدی  
 به انش بود و در  
 بجاری که زین  
 در و این سیج  
 فرامین چون  
 انشیم شاه  
 بر آنکو باش  
 بهاش این  
 وزان پس  
 به وی و کج  
 شب تیره و روز  
 همه است زین  
 شب تیره به  
 دل از دور و  
 بهر خفت  
 نهانی بی  
 ز باستان  
 ز ساسانیست  
 نه کسی ز  
 چگونه در  
 هم اکنون  
 چون بشنید  
 فرامین بر  
 بدان شاه  
 بجاری که  
 به تیر و  
 چون به  
 فرامین  
 به زنده  
 با و ساسانی  
 نشسته پوران  
 خسرو او سپری  
 بر زنده  
 ز افراسیاب  
 سواران میدان  
 چنین تا

ز دستور نامه و  
 که زینده باشد  
 به سید نشی تا  
 بناید که یا  
 چه آن مرد  
 همه گفت چیزی  
 همه پوشش از  
 ابر بروم او  
 همانان شدی  
 که اکنون کنی  
 زایه نامه  
 بسی نعت  
 جوین بی تو  
 یار با ما  
 بر شاد  
 آن پس بر  
 ز کار و  
 شاهین روز  
 چو پیش او  
 که در و  
 که روی  
 من و  
 به محبت  
 به ساخت  
 یکی تیر  
 چو شد خور  
 بر آید  
 و از آنگه  
 نیاید کسی  
 با و ساسانی  
 نشسته پوران  
 خسرو او سپری  
 بد و گفت  
 برین اندرون  
 بفران  
 بهر رفت

یکی جای بگرید  
 چنین داد با  
 سخن خوب که  
 که خود را به  
 همه نیکی  
 همه گفت شاهی  
 پس از من  
 که بزم دل  
 چو از شکر  
 سزاوار شاهی  
 در او شتر  
 بد و بخت  
 چو شتر و  
 خرد خفت  
 فرامین  
 بر چشم  
 بی تیره  
 همه دار  
 بهاناک  
 برای تو  
 بدیشان  
 فتیاح  
 سواران  
 به آنکس  
 بر و زین  
 همه شب  
 بی گشته  
 به خند  
 که از تخم  
 چنین گفت  
 مباد و  
 نشانی  
 ز کاری  
 به پیش  
 که تا  
 سزایم

نشسته با او  
 که چیزی ندانیم  
 چو باشد خرد  
 و کرد خرد  
 که بر گس  
 نشینی بر  
 همه بر سر  
 که رزم بد  
 بیاید غالی  
 چو بی کج  
 بهر سپهر  
 نامه از  
 پس شمع  
 انداختن  
 به سید  
 بهاناز  
 سخنهای  
 چو شد چنین  
 و یاز  
 که هر چه  
 که ای کجا  
 که بر تو  
 شد ز شهر  
 به طغیان  
 همه داشت  
 باز از  
 در باز  
 سوار  
 ندیدند  
 بسی و  
 آنجا هم  
 که از  
 بیار و  
 چنان چون  
 گفند  
 زمان  
 چو جوی